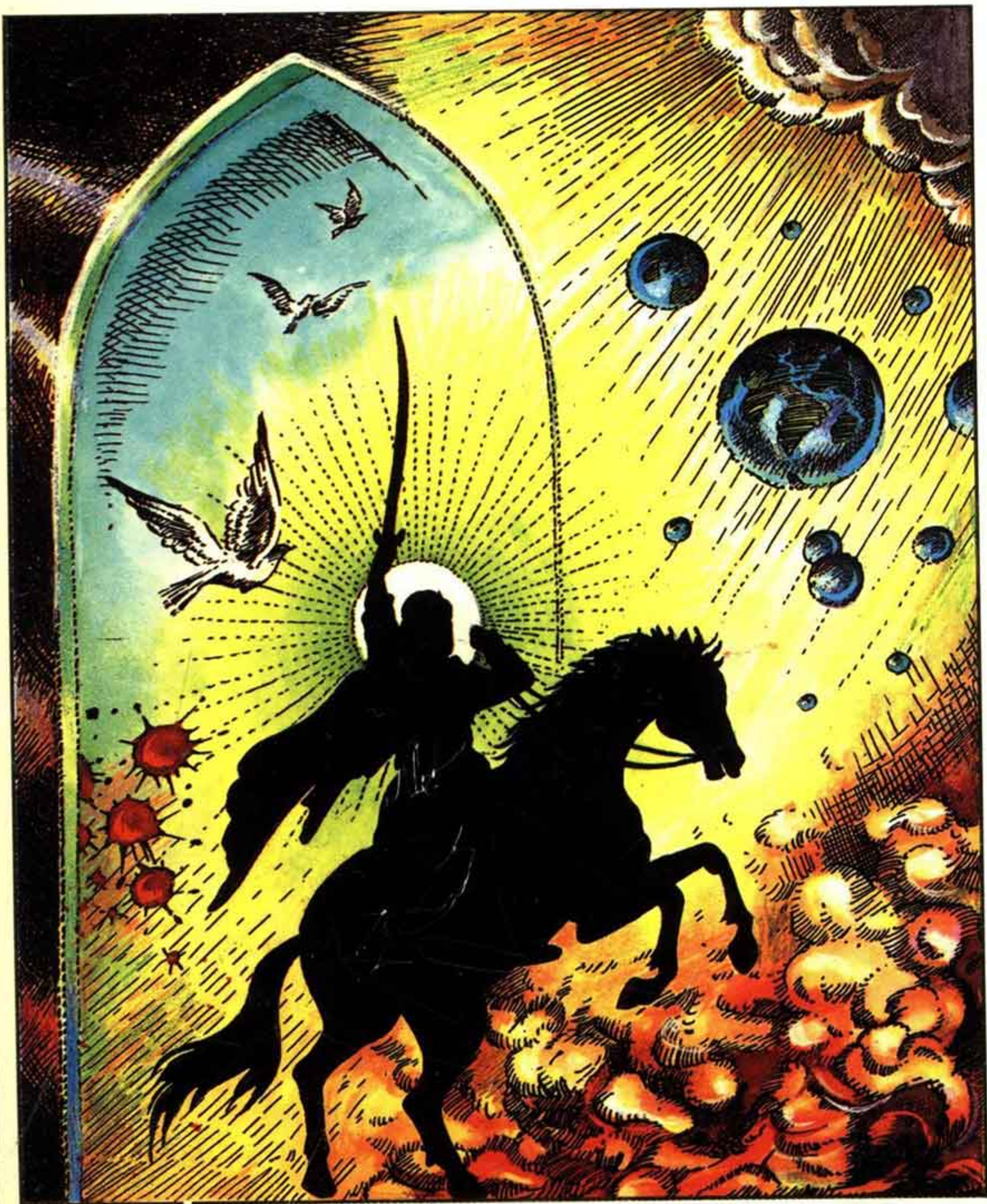
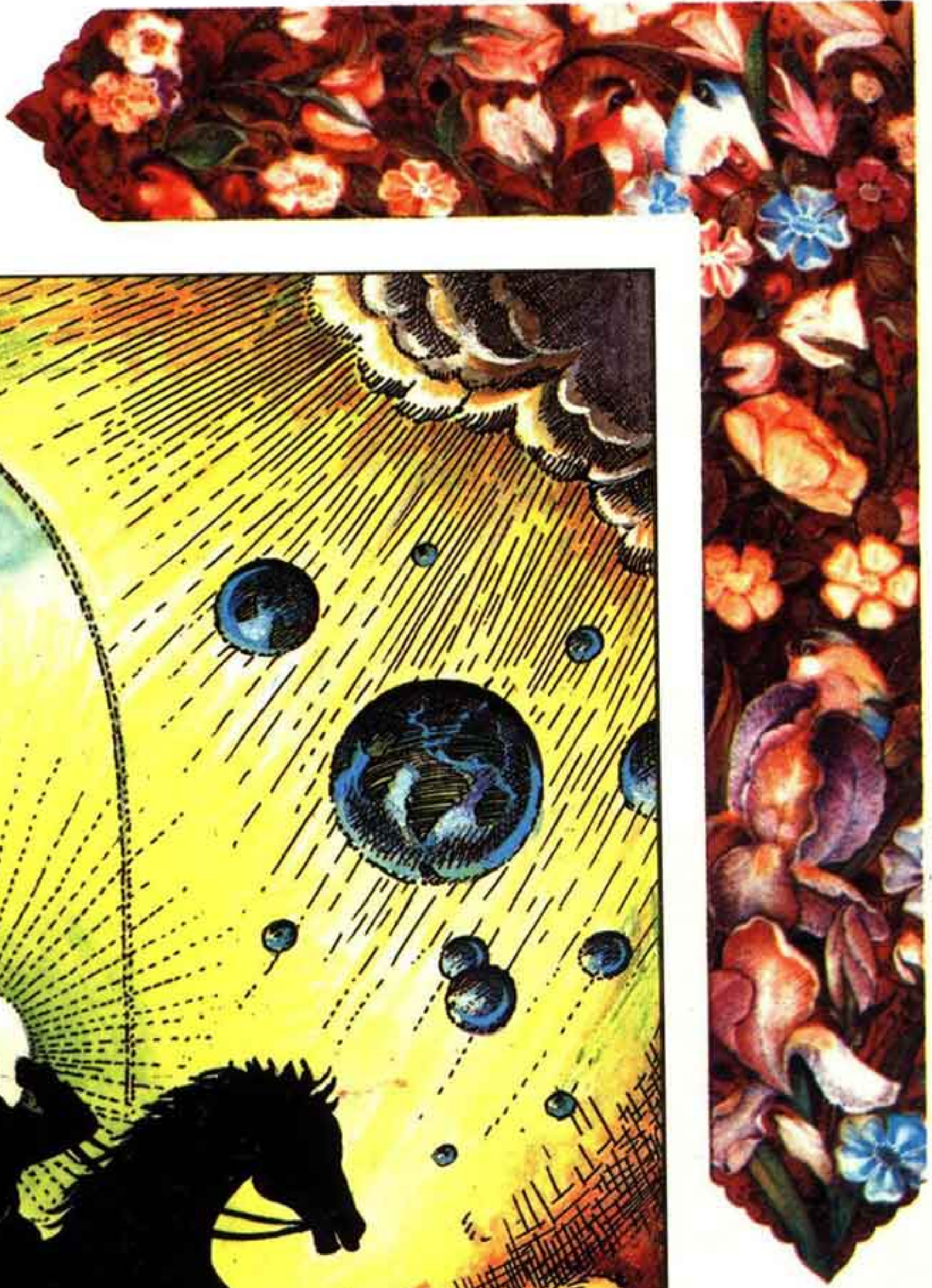


چاپ هفتم

اومی آید

داستان زندگی امام مهدی «عج»



باز آفریده:
رضا شیراز



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اومی آید

داستان زندگی امام مهدی «عج»

بازآفریده: رضاشیرازی



۱۳۷۹

شیرازی، رضا، ۱۳۳۱ -
اومی آید: داستان زندگی امام مهدی (عج) / بازآفریده رضا شیرازی،
تهران: پیام آزادی، ۱۳۷۳.
[۱۲۲] ص: مصور... داستانهای زندگی چهارده معصوم علیهم السلام: جلد
(۱۴)

ISBN 964-302-108-4:

فهرست نویسی بر اساسی اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
عنوان عطف: او می آید: زندگی امام دوازدهم (عج).
۱. چهارده معصوم - داستان: ۲. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم (عج).
کتابنامه: ص: [۱۲۲].
چاپ هفتم: ۱۳۷۹.
۱. چهارده معصوم - داستان: ۲. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۶ ق. -
داستان: الف. عنوان: ب. عنوان: داستان زندگی امام مهدی (عج). ج. عنوان: او
می آید.

زندگی امام دوازدهم (عج). د. فروست.
BP ۹/د ۱۲۶ ۲۹۷/۹۵

ج ۱۴

کتابخانه ملی ایران

۳۱۲۳-۷۳م



اومی آید

داستان زندگی امام مهدی (عج)

نویسنده: رضا شیرازی

تصویرگر: مرتضی امین

بزرسی و بازخوانی: شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۷۳ - چاپ هفتم: ۱۳۷۹

تعداد: ۶۰۰۰ - چاپخانه: شفق

ناشر: انتشارات پیام آزادی

انتشارات پیام آزادی: خیابان جمهوری - مابین میدان استقلال و بهارستان

مقابل سینما اروپا - کوچه شهید مظفری - پلاک ۱۱ - کدپستی ۱۱۴۶۸

تلفن: ۳۱۱۴۲۷۵ - نمابر: ۴۹۰۵۵۱۵

قیمت: ۳۶۰ تومان

عناوین داستان

۷	جشن عروسی
۱۹	شب چهاردهم
۲۹	من، دختر قیصرم
۳۷	همچون مادر موسی ^(ع)
۴۷	باید راز دار بود
۵۳	همچون مادر استین
۵۹	فریاد رسی می آید
۶۹	آن پدر و پسر
۷۵	حقیقه و حمله
۸۱	بدرت سرمشو تو است
۹۱	آخرین نایب امام
۹۵	همچون خورشید پنهان در آبر
۱۰۱	به نزد امام زمان برو
۱۰۹	تو فتوا بده
۱۱۷	او را می جوییم
۱۲۹	بهترین اعمال
۱۳۵	آن روز که می آید

مقدمه

دوران زندگانی امام عسکری (ع) و امام دوازدهم را باید در رابطه با یکدیگر، مورد بررسی قرار داد. مراقبت و سختگیری خلفای عباسی در خصوص این دو بزرگوار - همانگونه که در داستان زندگانی این بزرگان ترسیم شده است. - به شدت و نهایت خویش می‌رسد.

موقعیت خاص جامعه مسلمانان در آغاز قرن سوم، و آگاهی دشمنان بیشمار اسلام و مسلمانان، از ظهور یک منجی بزرگ، شرایط دشواری را برای این دو امام بزرگوار - مخصوصاً امام یازدهم - فراهم ساخته است.

امام عسکری (ع)، علاوه بر کوششهای فراوانی که همچون امامان دیگر و در راستای حمایت از چهره واقعی مسلمانان و آیین اسلام باید انجام دهد، تلاشی مضاعف را بر عهده دارد:

زمینه سازی در جامعه اسلامی، برای پذیرش حادثه شگرف و بی سابقه‌ای که قرار است اتفاق افتد:

غیبت!

امام غایب از دید مردم عادی، و تقدیر و خواستِ پروردگار در ادامهٔ راهِ امامت با این ویژگی، بیگمان چیزی نیست که به سادگی در ذهن و اندیشهٔ همگی مسلمانان جایگزین شود.

اعجازِ پروردگار و بیداریِ تعدادِ محدودی از مسلمانان، بیشترین پشتوانهٔ امام یازدهم در برنامهٔ کار خویش می‌باشد.

جشن عروسی

شیشه‌های ظریف و خوشرنگ مخصوص را که برای میهمانیهای پرشکوه آماده می‌سازند، از انبار بیرون آورده‌اند. خدمتگزاران قصر قیصر* با ظرافت و دقت بسیار، ظرفها را گردگیری کرده و اکنون آنها را پُر از نوشیدنی ساخته‌اند؛ نوشیدنی‌هایی با رنگ و بو و طعمی متفاوت با همدیگر. در سرتاسر تالار مخصوص جشن، شمعهایی عنبر آلود را درون تشت‌های مخصوص گذاشته‌اند؛ شمعهایی که هر کدام دهها کیلو وزن داشته و چندین شب بیدار خواهند ماند، تا به این تالار عظیم، روشنایی بخشند و فضا را با سوختن خود، عطر آگین سازند.

بساطی که برای پذیرایی از میهمانها گسترده‌اند، بر کرسی‌هایی مخصوص قرار دارد؛ کرسی‌هایی با روکش طلاکاری شده و پایه‌هایی از جنس عاج ناب فیل!

سینی‌هایی از جنس نقره بر کرسی‌ها گذاشته‌اند؛ سینی‌هایی بسیار بزرگ که در داخل هر کدامشان، مجسمه‌هایی کوچک از فیل، زرافه، شیر و مانند آن قرار داده‌اند، که جنس آن از طلا و نقره

* قیصر لقبی است که به پادشاهان کشور روم، داده می‌شد.

است. رسم، اینگونه می باشد که قیصر، این جواهرات گرانبها را بعد از پایان مراسم جشن، میان مهمانان تقسیم کند.

یاقوت‌های قرمز اناری و قرمز کبود، که از ارزشمندترین نوع یاقوت است، در سینی‌هایی جداگانه، چشم را به زیبایی خود خیره می‌سازد.

حوض بزرگی که با پوشش طلائی رنگ خود، برق خیره کننده‌ای را در زیر آب چون اشک چشمش نمایان ساخته است، بر دلنوازی و شکوه تالار جشن، حرف اول را می‌زند. در پاشوره‌های* حوض، نوعی نیلوفر آبی بسیار زیبا را کاشته‌اند که بر سینه آب، اینسو و آنسو می‌روند. تمام کف حوض را با سگه‌های ریز و درشت طلا و نقره، پر ساخته‌اند، و پاشوره‌ها، پوشیده از دانه‌های تابناک مروارید سفید می‌باشد. نیلوفرها، انگار که ریشه به مرواریدها سپرده‌اند.

پانصد غلام سفید رو و زیبا چهره که همگی سینی‌های طلا در دست خواهند داشت، مأمور هستند که خورد و خوراک میهمانها را به آنها برسانند و پانصد غلام دیگر، با سینی‌های نقره‌ای، باید ظرفهای غذا و شیشه‌های نوشیدنی را که خالی می‌شوند، از تالار خارج سازند.

دورا دور تالار را کرسی‌ها و صندلی‌های گوناگون چیده‌اند. بر هر کرسی، رو اندازی مخصوص و بسیار گرانبه‌ایست که زربافت و جواهر نشان می‌باشد، گسترده‌اند. میهمانان به نسبت احترام و

* پاشوره (پاشویه): پله یا لبه حوض که در آنجا پاها را می‌شویند.

درجه‌ای که نزد قیصر روم دارند، بر این کرسی‌ها می‌نشینند. قیصر بر صندلی مخصوص خویش که در مرکز تالار قرار دارد، جلوس خواهد داشت. تخت ویژه‌ای که برای نشستن عروس و داماد آماده کرده‌اند، در سمت راست او قرار دارد و میهمانان به نسبت مقام خود، از سمت چپ قیصر، جاهای نشستن را پُر خواهند ساخت.

خرمن انبوهی از گل‌های زیبا و عطر آگین که به طرزی زیبا و با سلیقه دسته شده‌اند، با طناب‌های ابریشمین، از هر کجای سقف تالار، آویزان شده است.

طاووسی دست ساخته که پرهایش از شیشه بسیار ظریف میناکاری شده و به رنگ طلا می‌باشد، بر سنگ بزرگی از مرمر یا پایه‌های فوق‌العاده زیبایی که هنر چندین ماهه تراشکاران است، قرار دارد. این طاووس تماشایی و وسوسه‌انگیز، در پشت تخت ویژه عروس و داماد، خودنمایی می‌کند.

پرده‌های ابریشمی گلداز، با راه راه ظریف در میان تار و پودشان، که از جنس طلا و نقره می‌باشد، قامت بلند خودشان را از سقف تالار تا زمین، کشانیده‌اند...

همه چیز قصر، پُر شکوه است؛ پر شکوه!

قیصر روم برای چنین میهمانی‌هایی که گاه گاه ممکن است پیش بیاید، از هیچ نوع خرجی، چشم پوشی نکرده است؛ خدمه‌ای که مأمور تزئین تالار عروسی بوده‌اند، هر چه توانسته‌اند، خرج کرده‌اند تا همه چیز و همه جای تالار جشن را زیبا و شکوهمند

سازند.

میهمانان جشن، انتخاب و گلچین شده‌اند؛
روحانیون مسیحی که برجسته‌ترین میهمانان هستند، از مدتها
قبل انتخاب و به میهمانی دعوت شده‌اند.
سرداران لشکر و صاحب منصبان سپاه روم نیز، از جمله دعوت
شدگان هستند.

بزرگان حکومتی، کارگزاران دور و نزدیک شهرها و
سرزمینهایی که در تسلط حکومت روم می‌باشد، اشراف روم و
ثروتمندانی که هدایا و پیشکش‌های استثنایی به دربار فرستاده‌اند،
بیشترین تعداد را که چهار هزار میهمان می‌باشد، تشکیل
می‌دهند...

روز موعود، فرا می‌رسد و سرانجام، تالار به ازدحام و هیاهوی
مردان و زنان رومی، تسخیر شده و جشن شروع می‌شود.
عروس و داماد، چه کسانی هستند؟

عروس، دختر یشو عا و نوهٔ قیصر روم است.
این عروس، احترام و عظمتی بی‌همتا در میان مردم مسیحی
روم را دارا می‌باشد و روحانیون مسیحی، نگاهی فراتر از یک
شاهزاده خانم رومی بر او دارند.

دلیل این امتیاز ویژه چیست؟!

شاهزاده خانم رومی که امشب به خانهٔ بخت خویش خواهد
رفت، از نسل شمعون بن صفا — وصی حضرت عیسی^(ع) —
می‌باشد؛ دختری پاکیزه و نیکو خلق و نیک اندیش، که ریشه در

تبار یاران عیسی مسیح^(ع) دارد.

چنین خصوصیت و امتیاز ویژه‌ای که او دارد، در نزد هیچ کدام از دختران دیگر رومی یافته نمی‌شود.

داماد نیز، یکی از شاهزادگان روم است؛ برادر زادهٔ قیصر روم،

که بسیار مورد توجه و محبت قیصر قرار دارد.

التهاب و هیجانی که بر تمام حاضران در تالار حاکم می‌باشد، با

ورود عروس و داماد، به اوج خود می‌رسد.

شاعران، سخنگویان، روحانیون، ورزشکاران در کار هنر و

احساس، لحظه‌ها را؛ ذره ذره‌اش را، در ذهن و روح خود فرو

می‌بلعند، تا همه چیز و تمامی دقایق حوادث را به خاطر بسپارند،

تا روزها و روزها، یافته‌های فکر خویش را برای غایبان در این

جشن بازگویند. هر کس به زبان خود و با هنری که در نزد خویش

دارد، حرفها خواهد زد.

شاید بعضی از آن مردم، درک کرده باشند که در این میهمانی،

چیزی عجیب و غیر عادی وجود دارد. چیزی که می‌توان فقط آن

را احساس کرد؛ نه اینکه بر زبانش آورد.

یک احساس گنگ و مبهم که گاهی می‌آید؛ اما چهره

نمی‌نمایاند. فقط خودش را بر قلب و روح آدمی مسلط می‌سازد.

آن وقت، آدم می‌بیند که در یک جریان غمگینانه، نمی‌تواند

اندوهگین باشد، و یا در مجلسی که به شادمانی بر پا داشته‌اند، در

چنین شبی که همه چیز برای شادمانی و سرور بر پا گشته است،

شاید بتوان صداهایی را شنید؛ صدایی همچون آوای فرشتگان،

ندایی غیبی که بر دریچه دل می کوبد و با دل سخن می گوید. بعد،
دل است که چشم گشوده و به همه چیز و همه جا می نگرد. نگرشی
دگرگون با هر آنچه چشم سر می بیند.

آن همه زیور و تزیین شگرف تالار، انگار به هیجان آمده و
خروش برداشته اند. ذرات نور، از زمین پر کشیده و به سوی سقف
بلند تالار می روند. عودهای معطر، انگار در هیجان آتشی که بر
دل دارند، تندتر می سوزند.

بعضی ها، تاب نمی آورند؛ آنهایی که با پهنای دست، چشم
خودشان را می پوشانند. شاید هم می خواهند خودشان را از این
حالت «خواب و بیداری» بی که در پندارشان دویده است، رها
سازند.

ناگهان، اتفاق می افتد!

ذرات، همه برجای خود خشک شده اند و آدمها بی هیجان،
بدون فریاد و قهقهه، عاری از هرگونه حرکت و جنبش، سرا پا
چشم؛ با تمامی وجود، چشم شده اند که آن واقعه روی می دهد.

کدام واقعه؟!

لرزه ستونها و دیوارهای کاخ!

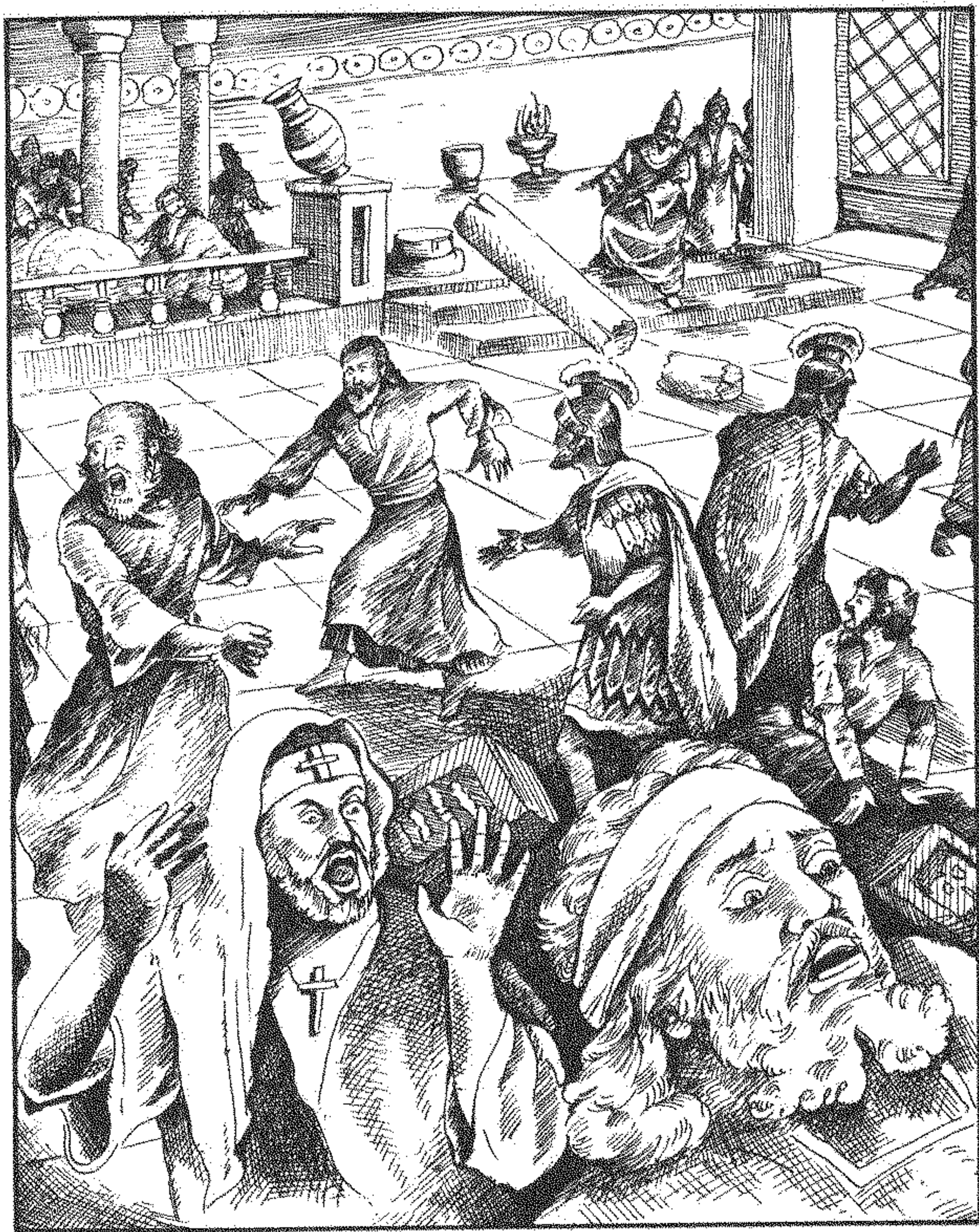
لرزیدن زمین!

زلزله روی داده است؛ زلزله!

زمین بر خود می لرزد؛ آنچنان که هر چه را بر خود تهنه دارد،

واژگون می سازد!

دستهایی؛ دستهایی بزرگ و معجزه گر که بر این پیوند راضی



زلزله، همه چیز را در کاخ قیصر روم به هم می‌ریزد.

نیست، همه چیز را بر هم می ریزد!
 همگی مردانِ تالار بر زمین می افتند. بزرگترها و
 کوچکترها، همه و همه در اطراف قیصر به زمین افتاده‌اند.
 روحانیون مسیحی که همگی پاره‌هایی از انجیل در دست
 داشته و به مراسم دعایِ پیش از عقد مشغول بودند، اینک با
 صورت بر این نوشته‌ها افتاده‌اند.

افسران و صاحب منصبان سپاه روم، در بهت و حیرت این
 واقعه، هنوز خود را از زمین جمع نکرده‌اند.
 قیصر، ترسان و حیران از چنین اتفاق غیر متظره‌ای، با
 چشمهای از حدقه بیرون زده، هر سو را به نگاه می‌کاود.
 بزرگ روحانیون مسیحی، چهره‌ای عبوس و گرفته دارد. او
 نزدیکترین فرد به قیصر است، و زودتر از دیگران خود را به او
 می‌رساند.

قیصر با لبهایی که لرزه دارد و نگاهی که انگار بر سنگ خشم
 آورده تا آن را بترکاند و فرو پاشد، چشم به او می‌دوزد.
 بزرگ روحانیون، در مقابل قیصر زانو زده و صلیبی را بر سینه
 خود رسم کرده و به کلامی آرام می‌گویند:
 — از این حادثه، بدی و نافرجامی کار مشاهده می‌شود. امید
 است که قیصر روم، اکنون از جاری ساختن خطبهٔ عقد منصرف
 شوند، تا در کار این واقعهٔ بی‌سابقه، تحقیق نماییم.

قیصر که به گفتار روحانیون اعتقاد دارد، این سخن را می‌پذیرد؛
 اما از سوی دیگر میل دارد تا به هر شکلی، خاطرهٔ چنین شبی را

در افکار و اندیشه میهمانان خود، شیرین و دلنشین به یادگار
گذارد؛ پس به کلامی که حیرت را در خود نهفته دارد، می پرسد:
— کدامیک از آن دو نفر را بر تختِ نحوست و شومی سوار
می بینید؛ عروس یا داماد را؟!

بزرگ روحانیون، سر پایین می اندازد و دقیقی به اندیشه
مشغول می شود:

عروس؟!

او که ریشه در چنان اصالت پاک و برجسته ای دارد؟!

نه... نه... بر او چگونه می توان شک برد!

داماد؟!

مردی که وابسته به خانواده سلطنتی است و این، امتیازی بزرگ
برای او به حساب می آید.

اما با تمام شایستگیهایش، این داماد، شایسته چنان عروسی
نیست.

بزرگ روحانیون وقتی سر بالا می آورد، نیم نگاهی به داماد
دارد.

قیصر روم، نحسی داماد را باور می دارد. باید بر چنین نحوستی
که پدیدار گشته است، غالب آمد. مردی دیگر که شایستگی
ازدواج با دختر یشوعا را دارد، در ذهنها جستجو می شود و
سرانجام، یافته می شود:

برادر داماد؛ او هم، برادرزاده دیگر قیصر است و ویژگیهایی
خاص خویش دارد.

شاید غفلتی شده باشد؛ ممکن است اشتباهی پدید آمده است. کسی چه می داند، این برادر! او ممکن است شایسته عروس ما باشد.

قیصر روم، تحت تأثیر اندیشه‌های اطرافیان خویش، چنین دستور می دهد:

— دست به کار شوید و همه چیز را بر جای خودش قرار دهید، تا فرمان ما صادر شود.

خدمه و کارکنان تالار جشن، کارهای عادی خود را رها ساخته و به بازسازی آنچه واژگون شده است، می پردازند.

هنوز فرمان تازه قیصر، راجع به داماد جدید در گوش روحانیون مسیحی جاری نگشته است، که بار دیگر جنبش آغاز می شود.

تالار جشن، این بار تکانی شدید بر خود می بیند. دنیای پر هیاهو و شادمانی که یکبار دیگر میل آغاز دارد، به بیابانی از وحشت و حیرت بدل می شود.

چراغهای عود سوز و شمعهای عطر آگین، خاموش می شوند. فریاد ترس و گریز میهمانان، در دود غلیظی که نفسها را تنگ ساخته است، می پیچد. شعله مرده چراغها، همچنان دود می کنند.

ظرفهای غذا و جامهای نوشیدنی که در زیر دست و پای مردم افتاده است، تعادل و حرکتی را اگر باشد، بر هم می زند.

چهره‌ها، مشخص نیست. آنچه دیده می شود، تاریکی و سایه است که روی زمین بر هم می غلتند.

چه کسی را می توان محکوم دانست؟! این، پرسشی است که جان قیصر را به درد آورده است؛ اما او هر چه بیشتر می اندیشد، کمتر می یابد. حادثه‌ای که پدید آمده است، کاملاً بی سابقه بوده و از میدان تجربه و دانش دانشمندان رومی بیرون می باشد. بر همین اساس است که نمی توان فکر را بر کسی یا چیزی خاص، متمرکز ساخت...

اکنون، از آن واقعه هولناک ساعتها می گذرد. ساعتی هم از رفتن مهمانان گذشته است.

خدمه و کارکنان تالار جشن، خسته و سر در لاک خویشت، به کار جمع آوری و مرتب کردن چیزهایی مشغول هستند که بر زمین، پخش و پلا گردیده است.

قیصر که همچنان سر به گریبان خویشت دارد، افسرده و غمگین بر تخت خویشت نشسته است. کسی را یارای آن نیست تا در چنین دقایق پُر تشویشی، با او همدم شود و سخنی گوید.

عروس، دختری خلیده در دگرگونی بی سابقه‌ای که روح او را به یکباره تسخیر کرده است، به اتاق خویشت پناه می برد و در تنهایی خود گم می شود و انتظار می برد تا خواب، چه هنگام از راه فرارسد.

شب چهاردهم

چهارده شب می‌گذرد. از آن شبی که واقعه هولناک روی داد، زمین لرزید، تختِ قیصر روم و میهمانان جشن عروسی واژگون شد و همه چیز به هم ریخت، چهارده شب می‌گذرد. دختر یسوعا، در همان شبی که واقعه اتفاق افتاد، خوابی عجیب دید:

عیسی^(ع) با جدّ او شمعون و تعدادی دیگر از حواریون*، ابتدا پیش او آمدند. آنگاه، منبری به شفافِ نور و از جنسِ ناب‌ترین و مصفا‌ترین بلورها را در میان تالار جشن بر زمین نهادند. دیوارها را از میان برداشته بودند یا نه؟ خودش هم نمی‌دانست؛ ولی هر چه بود، او می‌توانست از اتاقِ خودش و در جایی که نشسته است، همه جا را ببیند؛ همه دنیا را! آن منبرِ عجیب، ساقه‌های نور خورشید را بر پیکر خویش داشت و به بلندای آسمان، متصل بود! ناگهان مردانی پیدا آمدند! چه کسانی بودند آنها؟!

* حواریون: یاران خاصّ حضرت عیسی^(ع)

دختر یشوعا، هیچ کدامشان را نمی شناخت؛ اما دید که عیسی^(ع) و حواریون او، به احترام آنها از جای برخاستند. بعد یکی گفت: «اینها، پیامبر اسلام^(ص)، علی مرتضی^(ع)، حسن^(ع)، حسین^(ع) و شصت نفر از فرزندان سرور شهیدان می باشند! دختر یشوعا، نفسی را که در سینه حبس ساخته بود، رها ساخت و هوا را دوباره به کام کشید؛ معطرترین رایحه ای که به مشام او خورده بود را احساس کرد. بعد، با دلی که انگار از یادی آشنا و دوست داشتنی می تپد، به چهره رسول خدا نگریسته بود. همگی چشمها در آن لحظات بر محمد^(ص) بودند.

دختر یشوعا، لحظه لحظه آن خواب را به خوبی در ذهن نگه داشته است:

پیامبر اسلام^(ص) روی به عیسی^(ع) آورده و گفته بود:
— آمده ام که با تو پیوند بندم و این دختر را برای پسرم ابومحمد حسن عسکری^(ع) از شمعون خواستگاری کنم.
عیسی^(ع) پس از شنیدن این سخن، یار خویش را مخاطب قرار داده و گفته بود:

— ای شمعون! سعادت بر تو روی آورده و خوشبختی بزرگی که آرزوی هر کس می باشد، در انتظارت می باشد! اکنون، دختر خویش را بر فرزند محمد^(ص) پیوند نما.

شمعون، با شگفتی و شادمانی فراوانی که بر چهره اش شکوفا گشته بود، پیوند با پیامبر اسلام^(ص) را پذیرفته بود.

سپس رسول گرامی مسلمانان، بر آن منبر بالا رفته و به رسم مسلمانان خطبه عقد خوانده بود.

شاهدان بر این عقد، مسیح و حواریون او بودند...

اینها... اینها همه اش اسبازی است که صمیمیت الهام و شکوه وحی را در خود دارد؛ اما برای دختر یسوعا، به خواب و رؤیا در آمده بود.

اگر دل را بر صفا و صدق چنین رؤیای شادمانه‌ای می‌توان خوش داشت و به امید سرانجام زیبای آن نشست، اما بر این دختر، هر شبی که بیشتر گذشته و می‌گذرد، طاقت و توان انتظار را کمتر می‌کند.

چه شد؟!

آن واقعه عجیب و بی سابقه!

به دنبالش، آن خواب؛ رؤیای صادق!

چه شدند آنها؟!

دختر یسوعا، مهر دل به شویی سپرده است که تاکنون او را

ندیده!

از همان شب که خواب عجیب را دید، چنین شده است. این،

«او» کیست که همه جانش را به خود مشغول داشته است!

این بیقراری را چه مشکل در خود پنهان ساخته است!

راز، راز آن خواب شگرف را دختر یسوعا در سینه خویش

پنهان ساخته است.

ترس دارد؛ از نامحرمانی که خنجر شک و تردید بر حلقوم

چنین رازهای مقدسی می فشارند، تا تردید و دودلی و وهم پدید آورند، می ترسد.

قیصر روم که دگرگونی و تغییر حالت این عروس نافرجام خویش را مشاهده کرده است، حکیمان و طبیبان حاذق را بر بالین او حاضر ساخته است:

— این شوریدگی و پریدگی رنگِ دخترم از چیست؟

حکیمان و طبیبان، از پاسخ به پرسش قیصر درمانده می شوند.

— او را درمان کنید. بر بیماری او غلبه نمایید.

بر این تمنای آمیخته به حیرت و هراسِ قیصر نیز، چاره‌ای از کسی بر نمی آید...

و چهارده شب است که از آن واقعه می گذرد.

در این مدت که دخترِ یسوعا بر بستر اندوه و بیقراری قرار دارد، قیصر روم از او خواسته است تا اگر آرزویی در دل دارد، برای او فراهم کند.

دخترِ یسوعا از جدّ خویش، چنین تمنایی را چشم داشته است: — اگر از آن گروه اسیران مسلمان که در زندانها هستند، زنجیر و قفل گشوده شود و آنان مورد بخشایش شما قرار گیرند، شاید که حضرت مسیح و مادرش — مریم — مرا شفا بخشند.

وقتی جمعی از مسلمانان زندانی از بندرها می شوند، دخترِ یسوعا اندکی غذا خورده و اظهار خوشی و سلامت می نماید؛ پس قیصر بر عطوفت و مهربانیِ خویش، نسبت به اسیران مسلمان می افزاید.

دختر یسوعا، هزاران بار، چشم و دلش بر آن خاطرهٔ پر شکوه،
از اشک و اندوه، لبریز شده است.

آسمان دلش، اینک همچون کویری است که تشنهٔ تشنه
می باشد. ستاره‌ای باید، تا در این دشتِ سرد و تاریکِ کویری پای
گذارد. دعوتی باید باشد. از او که آن شب آمد و پُر شکوه‌ترین
و مقدّس‌ترین چهره‌های عالم را با خود داشت...

پیامبر اسلام^(ص)، را اگر باز دوباره در خواب ببینم... او را طلب
خواهم کرد... فرزندش ابو محمد حسن عسکری^(ع) را... که دل به
مهرش سپارده‌ام...

دختر یسوعا در لطافت و جاذبهٔ این اندیشه‌هاست که سر بر
بالین می گذارد.

شب چهاردهم است امشب.

این بار، مردان نمی آیند؛ هیچ کدام نیامده‌اند؛ اما یک زن هست؛
چهره‌اش، عصمت و تقدّس مریم را نمایان می سازد؛
عطر و جودش، باغی از گل‌های گوناگون و معطر را در چشم دل
نمایان می سازد؛ باغی که ثمرهٔ تلاش و خوتفشانی باغبانی چیره
دست و برگزیده است!

گرداگرد اندامش، هاله‌ای از نور می باشد!

«تو کیستی ای زن! کی هستی! کی...؟!»

صدایی که نمی داند از آسمان است یا زمین، به گوشِ دختر
یسوعا می رسد:

— فاطمه زهرا^(س) هستم؛ مادر شوهر تو.

دختر یشوعا، چه بارانی در کویر دلِ خویش احساس می کند،
وقتی این کلام را می شنود.

باران! باران لطیف و پاکیزه، برای شستن و زدودن تمام رنجها و
غمهای دل پریشانش.

میل دارد تا سخن بگوید و حرف بزند. کسی چه می داند که او
در چه تب و تابی می سوزد. تبی مأنوس و آشنا که داغی و
گرمایش را می توان دوست داشت!

لبهای دختر یشوعا، به سخن باز می شود:

«شکایت دارم! از ابو محمد شکایت دارم!...»

و دیگر که قادر نیست کلامی بر زبان آورد، می گرید.

اشک؛ اشک شوق و تمنا را بریز تا جانت از سنگینی و فشارِ غم
رها گردد.

برای کسی که هر قطره اشکش، حکایتگرِ صادق و بی منتِ راز
او می باشد، بهتر از گریستن چیزی نیست، و باز هم می گرید...

فاطمه زهرا^(س)، دختر یشوعا را به خود می آورد:

— تا هنگامی که در مذهب ترسایان* هستی، فرزندم نزد تو
نمی آید.

دختر یشوعا، به تمنا می پرسد:

— چه باید بکنم؟! تو بگو که چه باید کرد، تا همان را انجام دهم.

فاطمه زهرا^(س) به کلامی که مهربانی و لطف خداوندی در خود
دارد، می گوید:

— اگر رضای خداوند و حضرت مسیح را می‌طلبی، باید اسلام
بیاوری و مسلمان شوی...

دختر یشوعا، ناگاه می‌پرسد:

— آیین مسیحیت را ترک گویم؟!

فاطمه زهرا^(س)، به پاسخ می‌گوید:

— آیین تو، همان آیینی نیست که عیسی^(ع) آورد. اگر امروز

عیسی^(ع) نیز اینجا می‌بود، به تو همین فرمان را می‌داد، و خودش
هم از پدرم محمد^(ص)، پیروی می‌کرد.

کلام فاطمه زهرا^(س) که رنگ و بوی خدایی دارد، در فطرت

پاک و حق طلب دختر یشوعا، اثر می‌گذارد و او می‌گوید:

— از جان و دل حاضرم که به آیین محمد^(ص) درآیم.

سپس به تعلیم فاطمه زهرا^(س) شهادتین را بر زبان می‌آورد.

زهرا^(س)، دختر یشوعا را در آغوش می‌کشد و به او مژده

می‌دهد:

— خیلی زود، به دیدار فرزندم ابومحمد، موفق خواهی شد.

دیگر چه باید کرد؟

هیچ!

باید بر این شادمانی گریست؛ اشک شوق ریخت و منتظر ماند.

دختر یشوعا، همچنان از شوق و شادی می‌گرید که از آن

خواب خوش و دلچسب بیدار می‌شود.

پهنای صورت و بالش خواب دختر یشوعا، هر دو خیس خیس

هستند.

چرا بیدار شدم؟!

چگونه می توانم دنباله این خواب دوست داشتنی را بینم؟
دخترِ یسوعا، از بیداری بی هنگام خویش، در رنج می شود.
وای، که چه حسرتی می برم بر دیدار آنها که در خواب
دیدمشان!

برای من که همدل و همدم خویش را باید در رؤیای خویش
بجویم، این بیداری ظاهر، چه معنایی می تواند داشته باشد!
خدایا! خدایا!...

ای کسی که دردها و پریشانیهای ناگوار در زندگی را، برایم
آسان نمودی! من، یاز هم میل به خواب دارم! شاید... شاید... که
آن خوبها را یکبار دیگر بینم!
پروردگارِ مهربان من! از دوزخ این بیداری بی او بودن،
رهایی ام بخش!...

دعای نیکوکاران را، خداوند می پذیرد و دخترِ یسوعا را، یکبار
دیگر خواب در می رُباید.

این بار، امام حسن عسکری^(ع) را در خواب می بیند! پیک جان
پرور نسیم، عطرِ دلنوازِ گلهای رنگارنگ، نغمه مرغان زیبا روی،
سایش ساقه های نرم و لطیف درختان بر همدیگر...

چه می گویم؟! همه نعمتها، پاکتها، خوبی و شیرینی و تمام
سعادت و خوشبختی، با او همراه است و دخترِ یسوعا، تمامی اینها
را به خوبی درک می کند.

جوانِ هاشمی، هزاران لطف و جلوه نیکو را از خود نمایان

ساخته است.

عقده‌ای ناشناخته و سخت، گلوی دخترِ یسوعا را چنگ
انداخته است؛ اما با هر دشواری که هست، لب می‌گشاید:

— چگونه رضایت دادی بر این دوری؟! دلِ من را به محبتِ
خویش گرفتار ساختی و بر خویشتن رهایم کردی، تا اینگونه
بسوزم؟!

کلامِ امام حسن عسکری^(ع)، همچون موجی آرامش‌زا بر
ساحلِ دلِ او می‌نشیند:

— سببِ تأخیرِ من، شرک تو بود. اینک که از بندِ شرک رها
شدی، باید در انتظار باشیم تا امرِ پروردگار دربارهٔ ما صادر شود.

من، دختر قیصرم

پیشوایِ دهم، — امام هادی^(ع) — «بُشْرِ انصاری» را به حضور می‌طلبید.

سابقهٔ دوستی و وفاداریِ بُشر به فرزندانِ فاطمه^(س)، موروثی و مستحکم بوده، و براساس همین سابقهٔ درخشان است که بُشر، مورد اعتماد و راز دارِ امام هادی^(ع) می‌باشد.

امام هادی^(ع) وقتی بُشر را به حضور می‌طلبید، به او می‌گوید:
— کاری بر عهده‌ات خواهم گذاشت، که انجامِ آن فضیلتی برای تو خواهد بود.

بُشر که از شنیدن این خبر شادمان گشته است، وفاداری و اشتیاق خویش را برای خدمتگزاری به امام دهم، بار دیگر اظهار می‌دارد:

— مولایم! هر چه فرمایی، بر انجامش شتاب خواهم داشت.
امام هادی^(ع)، نامه‌ای مُهر و موم شده همراه با همیانی* که دویست و بیست سکهٔ طلا در آن است، به بُشر داده و می‌گوید:

— ای بُشر! این همیانِ زر و نامه را با خود بردار و به بغداد روانه

* همیان: کیسهٔ پول

شو. آنگاه که به این شهر رسیدی، بر ساحل فرات حاضر باش. فردا عصر، یک کشتی تجاری به بغداد خواهد آمد. در این کشتی، کنیزکانی هستند که برای فروش آورده شده‌اند. اکثر خریدارانی که آنجا هستند، از بنی عباس بوده و پول فراوانی را برای خرید با خود آورده‌اند.

تو مراقبت کن که یکی از فروشندگان کنیز، «عمروبن یزید» نام دارد و دختری همراه او می‌باشد، که هرگاه بخواهند چهره‌اش را بر خریداران عرضه نمایند، او امتناع کرده و نمی‌گذارد کسی نقاب از چهره‌اش کنار زند، یا حتی صدایش را بشنود.

او دو جامه از حریر بر تن داشته و خزی* به دوش دارد. یکی از خریداران که شیفته نجابت و پاکدامنی او می‌شود، می‌گوید: «من این کنیز را به سیصد دینار خریدارم.»
کنیز با لحنی استوار و جدی می‌گوید: «مرا به تو رغبت و اشتیاقی نیست. اگر دارای ثروت و شکوه سلیمان پیغمبر هم باشی، نزد تو نخواهم آمد.»

امام دهم لحظه‌ای سکوت کرده و سپس ادامه می‌دهد:
— رفتار این دختر به گونه‌ای است که «عمروبن یزید» نمی‌تواند در برابرش تندخویی کرده و برای وادار ساختن او به اطاعت، دست به تازیانه ببرد. بنابراین، با شگفتی آمیخته به نگرانی به دختر می‌گوید: «چاره‌ای جز فروش تو نیست. اندکی اندیشه کن که کیستی؛ کنیزکی برای فروش!»

* خز: حریر؛ پارچه ابریشمی



دختر یشوعا، به بازار برده فروشان آورده شده است.

دختر پاسخ می دهد: «شتاب مکن. آنکه مرا می جوید، خواهد آمد.»

هر چند که گفتگوی «عروبن یزید» با آن دختر به زبان رومی است و تو از آن نمی توانی آگاهی یابی؛ اما بدان که مقصود و هدف سخن آنها، همین است که برایت گفتم.

امام دهم، نگاه بر چهره بشر انصاری دوخته و ادامه می دهد: — تو در این هنگام، خود را به مرد فروشنده برسان و بگو کسی نامه ای به خط رومی نوشته است تا به این کنیز بدهم. شاید او با خواندن نامه، به فروش خویش راضی شود.

وقتی آن دختر، مهر و موم نامه را می گشاید و پیام ما را می بیند، چهره اش خندان و شکفته شده و رضایت خودش را اظهار می کند. ای بشر! تو این دویست و بیست سکه را به فروشنده پرداخت کن و دختر را همراه خویش به سامرا بیاور. البته، مرد فروشنده بر سر قیمت، سختگیری خواهد کرد؛ اما بالاخره راضی خواهد شد که به همین مقدار طلا، از آن دختر دست بردارد.

بشر انصاری بعد از پایان کلام امام، از حضور او مرخص شده و راه بغداد را در پیش می گیرد.

پیش بینی امام هادی^(ع)، ذره ای با آنچه روی می دهد، تفاوت ندارد و بشر انصاری همراه با آن دختر، به سوی خانه امام هادی^(ع) رهسپار می شود.

بشر انصاری در می یابد که این کنیز، دختر یسوعا، نوه قیصر روم است.

هر چند که غیر عادی بودن تمامی این ماجرا، موجب شگفتی و حیرت بشر انصاری می‌باشد؛ اما وقتی خانواده دختر برای او شناخته می‌شود، بهت و هیجان خاصی بر سراسر وجود بشر حاکم می‌گردد:

نوه قیصر روم و اسارت؟!!

چگونه؟! چگونه، چنین چیزی ممکن است!

اسارت نوه قیصر روم، همچون یک راز می‌ماند که فقط برای بشر انصاری فاش گشته است.

اولین چیزی که پس از غلبه بشر بر حیرت و شگفتی فراوانش، بر زبان او می‌آید، چنین است:

— نام تو چیست؟! و چگونه زبان عربی را به این مهارت، می‌دانی؟

دختر می‌گوید:

— نرجس*؛ نام من نرجس است. جدّم قیصر، چون استعداد فوق‌العاده و هوش و ذکاوت حیرت‌انگیزی را در من مشاهده می‌کرد، دوست داشت تا زبان عربی را فراگیرم؛ تا بلکه در کارهایش بتوانم به او کمک کنم. من، زبان عربی را بسیار خوب و در مدتی کوتاه از مریبان خویش آموختم...

بشر انصاری که از شنیدن کلام نرجس، خوشحال و شاد گشته است، از او تمنا می‌کند تا ماجرای زندگی خود را باز گوید. برای بشر، مسلم و قطعی می‌باشد که داستان و ماجرای آمدن نرجس به

* برای مادر گرامی امام زمان (عج)، نامهای «ملیکه»، «سوسن»، «ریحانه» و «صیقل» را نیز ذکر کرده‌اند.

بغداد و تمامی آنچه که خود او شاهدش بوده است، دنیایی از شگفتی و تعجب را در خود دارد.

نرجس که با ذکاوت و هوشیاری سرشار خویش، دانسته است که می توان به بشر انصاری اعتماد کرد، ماجرای شگفت انگیز خودش را برای او باز می گوید.

از همان شبی که در تالار عروسی، حادثه‌ای اتفاق افتاد و زمین لرزید، آغاز می کند. ماجرای خوابهای دلچسب و خوشی را که دیده بود، برای او بیان می دارد؛ و در ادامه سخن، می گوید:

— آخرین شبهایی را که در سرزمین خود بودم، هیچ گاه فراموش نمی کنم. مدتی بود که در خواب نمی دیدمش، اما همیشه به یادش بودم و آرزو می کردم که در عالم رؤیا، باز هم او را بینم؛ ولی خبری نمی شد.

سرانجام، انتظارم به پایان رسید و در یکی از شبها، قلبم روشنی یافت و دلم آرام گرفت. او را دیدم که به خوابم آمد و خبری بسیار خوشگوار و جانبخش برایم آورد: «جدّ تو، در همین روزها سپاهی را که آماده ساخته است، به جنگ مسلمانان خواهد فرستاد. خود او نیز همراه سپاهش می شود. وقتی چنین شد، تو هم اصرار کن که در کنار جدّ خویش و همراه این سپاه باشی!

در این جنگ، مسلمانان پیروز خواهند شد. در هنگام عقب نشینی سپاه روم، تو از سپاه عقب خواهی ماند، و در پایان کار، به عنوان یک غنیمت جنگی به جنگ سپاه اسلام در خواهی آمد.

مسلمانان که هیچ‌کدام از اسیران را نمی‌شناختند، تو را نیز همچون زنان اسیر دیگر، در اختیار برده فروشان قرار می‌دهند، تا در بازار بغداد به فروش برسی...

بُشر انصاری، پس از شنیدن ماجرای شنیدنی و حیرت‌آور نرجس، خود را خدمتگزار او معرفی کرده و در حالیکه حالتِ خضوع و احترام از رفتارش نمایان ساخته است، او را خدمتِ امام هادی^(ع) می‌برد.

امام هادی^(ع) پس از مشاهده نرجس، کسی را به طلبِ خواهرش می‌فرستد.

حکیمه خاتون — خواهر امام دهم — نزد برادر می‌آید.

امام در حالیکه شادمان و مسرور می‌باشد، به خواهر می‌گوید:

— آن زنِ شایسته‌ای را که در انتظار دیدارش بودی، ببین!

حکیمه برخاسته و نرجس را به سینه می‌گیرد و سر و رویش را

بوسه باران می‌کند. نرجس نیز، شتاب و اشتیاق فراوانی دارد، تا

مهر و محبت خویش را نثار حکیمه خاتون نماید.

آنگاه که هیجانِ عاطفه، در وجود این دو زن، اندکی فروکش

می‌کند، امام دهم به خواهر خویش می‌گوید:

— او را به خانه ببر و تعالیم مذهبی را برایش بازگو تا بیاموزد.

او، همسر تنها فرزندم و مادر مهدی قائم آل محمد^(ص) خواهد

بود.

همچون مادر موسی^(ع)

ماه، تمام و کامل می‌تابد. قرصِ سیمگونِ ماه، آنچنان پر نور و درخشان است، که خورشیدِ سحرگاهان را به خاطر می‌آورد. این چراغِ فروزانِ شب، دامن‌کشان و نرم‌نرم، خود را بر حریرِ آبی و خوش‌نقشِ آسمان می‌لغزاند و پیش می‌رود.

پستی و بلندیِ دیوارهای تازه‌ساز و محکم‌خانه‌ها، در بارش نورِ ماه، زیبا و تماشایی به نظر می‌آیند.

آمد و شد مردمِ سامرا که از ساعتی قبل فروکش کرده است، جای خود را به سکوتی وهم‌آلود و گنگ داده است. نورِ خوش‌رنگِ مهتاب، خویشتن را بر سیاهیِ شب تحمیل کرده و انگار همهٔ زمین را یکپارچه نور ساخته است.

امشب، شبِ پانزدهمِ ماهِ شعبان است؛ نیمهٔ شعبان. حکیمه - عمهٔ امام حسن عسکری^(ع) - به خانهٔ امام آمده تا اقوام خویش را دیدار نماید. هنگامی که قصد مراجعت می‌کند، امام یازدهم به او می‌گوید:

- ای عمه! امشب را نزد ما باش.

حکیمه که پیروی از فرمانِ امام خویش دارد، اگر پرسشی نیز بر

زبان می آورد، برای بیشتر دانستن است:
 — امشب؟ ای بزرگوار! به اندازه کافی به شما زحمت داده‌ام،
 پس...

امام حسن عسکری^(ع) وقتی تأملِ حکیمه را می‌بیند، می‌گوید:
 — امشب، فرزندی از ما متولد می‌شود که خداوند، زمین را به
 علم و ایمان و هدایتِ او روشن می‌سازد، بعد از آنکه ظلم و جور،
 همه جا را فرا گرفته باشد!

حکیمه هر چند که قبلاً بشارت و مژدهٔ چنین فرزندی را از زبان
 امام عسکری^(ع) شنیده است و می‌داند که این فرزند، باید از نرجس
 زاده شود؛ اما در آن لحظات، نمی‌تواند شغفِ آمیخته با حیرتِ
 خویش را از کلامش محو نماید:

— این مولود خجسته، از نرجس خواهد بود؟!

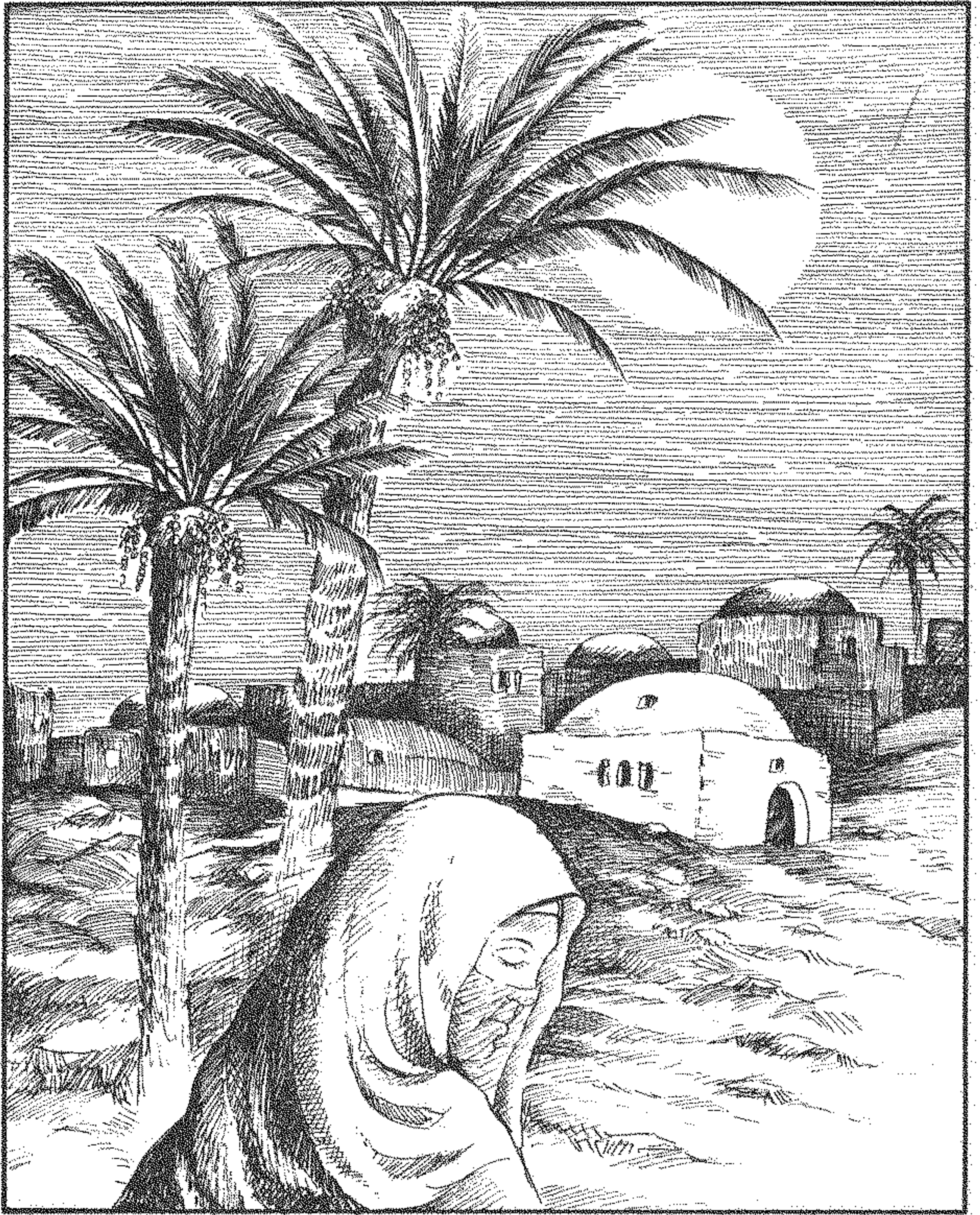
امام پاسخ می‌دهد:

— آری؛ از نرجس است.

حکیمه بی‌اختیار سر تکان می‌دهد؛ به پرسشش و شاید هم تعجب
 و با صدایی که نجوارا می‌ماند، می‌گوید:
 — در او، هیچ‌گونه آثاری از داشتن یک کودک مشاهده
 نمی‌شود!

امام عسکری^(ع) با مایه‌ای از خوشی و شغفِ در کلام می‌گوید:
 — هنگام صبح، آثار حملِ فرزند در نرجس آشکار می‌شود.
 مثل او، همچون مادر موسی* می‌باشد. آن زن که تا هنگام

* شرایط سخت و دشوار این روزها، به گونه‌ای است که امام عسکری^(ع)، کیفیت تولد
 فرزند خود را به حضرت موسی^(ع) تشبیه می‌کند.



نیمه شعبان؛ مدینه چشم انتظار است.

ولادت فرزندش، هیچ نشانه‌ای نداشت و هیچ کس بر حالش مطلع نگردید؛ زیرا که فرعون، شکم زنان حامله را به طلب حضرت موسی می شکافت.

حکیمه به نزد نرجس رفته و گفتگو، خویش با امام عسکری^(ع) را برای او باز می گوید.

نرجس در پاسخ می گوید:

— هیچ اثری از فرزند، در خودم مشاهده نمی کنم.

وقت خوابیدن که فرا می رسد، حکیمه نزدیک نرجس می خوابد.

خواب!

چگونه می توان خوابید!

دست اعجازگر خداوندی، در کار است تا امشب و برای یکبار دیگر، معجزه خویش در آفرینش؛ یک انسان کامل؛ یک حجّت بر مردم و آیه‌ای از عظمت آفریدگاری خود را به نمایش گذارد.

پروردگار مهربان من! می دانم، می دانم که همه منتظرند! فرشتگان، که در بارگاه عرش کبریایی تو در پرواز هستند، اکنون گوش به فرمانت دارند که به اشاره‌ای بر زمین فرود آمده و این... این مولود را در بر گیرند!

اینک و بر زمین تو نیز، پاکترین و برجسته‌ترین چهره انسانی روزگار؛ امام بر انسانها و نماینده تو برای هدایت بشریت، در انتظار است؛ در انتظار!

حکیمه با چنین اندیشه‌هایی است که میل به خوابیدن ندارد.

خواب، امشب با بیداران بیگانه است!
 او گهگاه از جای برخاسته و به نرجس می‌نگرد:
 فرشته‌ای چشم بر هم نهاده، با سیمایی که انگار در نور مهتاب
 شستشو داده باشند!

لبخندی پر از گذشت و مهربانی، که هیچ‌گاه از آن سیما محو
 نمی‌شود و آرامش... آرامشی که شاید در چنین شبی، بیشتر از
 پیش خود را نمایان ساخته است.

چه هنگام از شب است؟!

حکیمه از لای در نیمه باز به آسمان می‌نگرد: ماه؛ ماه کامل،
 بارش نور خود را بر زمین، نظاره می‌کند.
 کسی پنداری به حکیمه خبر می‌دهد:

«وقتِ شب زنده داری و بر پایِ نمازِ شب است، همچون
 شبهای دیگر.»

حکیمه برمی‌خیزد. وضو ساخته و به نماز می‌ایستد.

در لبخند مهتاب و نجوای نسیمی که بر سر شاخه‌های درختان
 پیچیده است و همراه با زمزمه جویباری که از نزدیکی آن خانه
 می‌گذرد، حکیمه، یادِ خدا را بر دل و زبان خویش وارد می‌سازد.
 حکیمه، زنی است که نیایش و گفتگوی با خدا را، در مکتبِ
 امامت فرا گرفته است:

دل و جان را باید به معبود سپرد در وقتِ نماز. حکیمه، اینگونه
 نماز می‌خواند: نماز شب.

نماز وتر* را که می خواهد بخواند، نرجس را مشاهده می کند. او نیز، به نماز شب ایستاده است. وقتی نماز حکیمه به پایان می رسد، او در گوشه‌ای از اتاق به انتظار می نشیند، تا نرجس راز و نیاز با خدای خویش را تمام کند...

دقایقی سپری می شود.

طلوع فجر نزدیک است؛ اما نرجس که به آرامی در بستر خویش دراز می کشد، هیچ نشانه‌ای از تولد کودک را در خودش ندارد.

عجیب است!

مولودی باید اینک به دنیا آید. این زن، مادر اوست و اکنون، اینگونه آرام است!

شک!

تردید!

چیزی که همچون یک قطره باران به دل آدمی وارد می شود و سپس با تجسم خویش به یک سیلاب، ممکن است خیلی از چیزها را به نیروی عظیمش درهم شکند.

حکیمه، دچار تردید و شک شده است که ناگهان صدای امام عسکری^(ع) را از اتاق خودش می شنود:

— عمه جان! شک به دل راه مده؛ زیرا زمان موعود، فرا رسیده است.

* نماز وتر: نمازی یک رکعتی که پس از پنج نماز دو رکعتی دیگر، خوانده می شود.

حکیمه با شنیدن این کلام، شگفت زده و حیران، روی به نرجس می گرداند:

چهره همچون ماهِ او، در هم کشیده و مضطرب می نماید. انگار، رنجی به او می رسد.

حکیمه، او را در آغوش کشیده و نام پروردگار را بر زبان می آورد و آن را چندین مرتبه، تکرار می کند.

— سورة قدر را برایش بخوان.

این کلام امام عسکری^(ع) می باشد که به بالین همسر خویش آمده و خطاب به حکیمه دارد.

— إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ...

شگفتا!

اینجا چه خبر است؟!!

صدایی شنیده می شود!

آن کودک؛ نوزاد؛ مولودی که هنوز از رحم مادر بیرون نیامده

است، همراه حکیمه به خواندنِ سورة قدر مشغول است!

اعجاز خداوندی، یکبار دیگر خود را جلوه گر می سازد. این

مولودی که می خواهد پا بر عرصه دنیا بگذارد، همچون مسیح

پیامبر از داخل شکم مادرش، سخن پروردگار را بر زبان آورده

است!

باید منتظر بود. این شگفتی و معجزه خلقت، بیگمان باز هم

اعجازی دیگر را هویدا خواهد ساخت. حکیمه همچنان مبهوت و

شگفت زده است که ناگهان، اتفاقی دیگر پدیدار می شود:

اتاق خالی است! نرجس، محو شد! غیبتش زد و رفت!
 آغوشِ حکیمه که برای در میان گرفتن نوزاد، گشوده مانده
 است، همچنان باز باقی می ماند.

با دستهایی که لرزه دارند و دلی که شوق و هراس را به یک
 اندازه در خود جای داده است، سرآسیمه و مبهوت از وقایع
 شگفتِ این شب، برخاسته و شتابان به سوی اتاق امام عسکری^(ع)
 می دود.

می خواهد لب بگشاید و حرف بزند؛ اما توان ندارد.
 امام عسکری^(ع)، به یاری حکیمه آمده و می گوید:
 — عمّه جان! به اتاق نرجس بازگرد که او را در جای خود
 خواهی دید.

حکیمه، بی درنگ چنین می کند.
 به اتاق که وارد می شود، عطر بسیار مطبوعی در هوا موج
 می زند، و نوری که همه جا را از روشنایی خویش لبریز ساخته
 است، چشم او را روشن می سازد.

نرجس که غیبتش زده بود، اکنون بر بستر خود خوابیده است.
 حکیمه از شوق، می گرید.

چه می بینم؟!

چه نوزادی!

آنقدر تازگی و شگفتی در این خانه هست که برای بیان آن، هر
 زبانی بسته می ماند تا نتواند سخن گوید.

نوزاد، روی به قبله دارد، بر زانوها نشسته است و با همان کلام



حکیمه، در انتظار ولادت حضرت مهدی (عج) می باشد.

که از درون رَحِمِ مادر از خود داشت، با پروردگار سخن
می‌گوید:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ...

صبح شده است. خورشید، شب و تاریکی را درهم شکسته
است.

حکیمه از جای برمی‌خیزد، تا کودک را به آغوش گیرد.

باید راز دار بود

باید راز دار بود. راز تولد این نوزاد را کسی نباید بداند. زبانها باید بسته بمانند تا هر چه را چشمها دیده‌اند، مخفی بدارند.

بنی هاشم که قبل از این، با تولد کودکی از نسل فاطمه^(س) به شادمانی برمی‌خاست و به میهمانی خوانده می‌شد، اینک از ولادت فرزند امام عسکری^(ع) بی‌خبر مانده است!

حکیمه، زنی از بنی هاشم است که هر روز، جان خویش را به دیدار فرزند نرجس، روشنایی می‌بخشد؛ اما نمی‌تواند زبان بگشاید و این خبر خجسته را برای خویشانش نقل نماید. این، دستور امام عسکری^(ع) می‌باشد.

جوّ خفقان و ظلم و بیدادگری خلفای عباسی، در این روزگار به نهایت و اوج خویش رسیده است.

امامان پیشین، هر کدام به شیوه‌های گوناگون مورد اذیت، آزار، حبس و شکنجه قرار داشتند. یکی از اهداف قدرتمندان حاکم بر جامعه اسلامی از اعمال چنین فشارهایی، دور نگهداشتن مردم از امامان بوده است. این برگزیدگان الهی، هر چند که با شدیدترین مراقبتها و آزارها روبرو بودند؛ اما خانواده آنان کمتر در معرض

تهدید خلفا قرار داشتند.

ولی مراقبت و تحت نظر قرار دادن خانواده امام، آنهم با چنین شدت و حساسیت شگفت انگیزی، فقط و فقط، در پیرامون خانه و افراد خانواده امام یازدهم مشاهده می شود.

چرا هراسی به این بزرگی در نهاد دل ستمگران و زورگویان، مشاهده می شود؟

اخبار و احادیث فراوانی که از رسول خدا^(ص) نقل شده است، در این روزگار، خود را نمایان ساخته و همچون شمشیری بر آن و از غلاف بیرون کشیده شده، با درخشش خود، بر چشم حاکمان جور، وحشت و هراس را وارد می سازد.

این اخبار و احادیث چه هستند؟

اعتقاد به مهدی^(عج)!

اینکه مهدی^(عج) از نسل فاطمه^(س) خواهد آمد تا زمین را از عدالت، روشن سازد، بعد از آنکه ظلم ستمگران، همه جا را تاریک ساخته باشند.

افکار عمومی شیعیان با اعتماد بر این اخبار و احادیث می داند که مهدی^(عج)، فرزند یازدهمین امام می باشد. بنابراین با قلب و دلی لبریز از امید و سرشار از ایمان خویش، چشم به خانه امام عسکری^(ع) دوخته است.

اخبار و احادیث ظهور چنین نجات دهنده‌ای، بسیار فراوان می باشد، به گونه‌ای که حتی دشمنان آل علی^(ع) نیز به آنها اعتراف کرده‌اند.

حکومتِ عبّاسی و کارگزارانِ پیدا و ناپیدایِ این حکومت، با توجه به این اخبار و احادیث است که فهمیده‌اند زمانِ تولّد مهدی ^(عج) تقریباً نزدیک است. به همین خاطر، شدیدترین مراقبت و جاسوسی خود را در مورد امامِ عسکری ^(ع) و خانوادهٔ او، اعمال می‌دارند:

«بیگمان اگر فرزندی در خانوادهٔ عسکری متولّد شود، با هر وسیله‌ای که باشد و به هر قیمتی که پیش آید، باید او را از میان برداشت!»

این، اندیشه‌ای است که تمام مردانِ حکومتِ عبّاسی، بر آن اتفاق نظر دارند.

اما دستِ پُر قدرتِ خدا به کار است؛ تا مکرِ مکاران را از هم بگسلد و امیدواران را امید بخشد.

ترجس تا هنگام تولّد نوزاد، هیچ نشانهٔ ظاهری در بدن خویش نمایان نمی‌سازد، و زنانی که به جاسوسی حکومتِ عبّاسی او را زیر نظر دارند، نمی‌توانند باور کنند که او مادر مهدی ^(عج) است.

بعد از این، توبت به تدابیرِ خاصّ امامِ عسکری ^(ع) می‌رسد. فرمان امام یازدهم که از سوی پروردگار می‌باشد، به نزدیکان و کسانی که مورد اطمینان کامل هستند، چنین است:

— هیچ‌کس نباید از تولّد نوزاد، سخنی بر زبان آورد. این رازی است که باید پوشیده و مخفی بماند.

امامِ عسکری ^(ع) که از فرصتِ اندک خویش و کارِ خطیری که بر عهده دارد، به خوبی آگاه می‌باشد، در مورد این نوزاد، دو برنامهٔ

اساسی و مهم را در نظر دارد:
 در ابتدا، باید احتیاط کامل به عمل آورد، تا دستگاه حکومتی
 از تولد نوزاد آگاهی نیابد.
 سپس، باید این نوزاد را همزمان با رشد و نمو، با یاران مورد
 اطمینان و شیعیان برجسته آشنا ساخت.
 آینده، منتظر حادثه‌ای شگفت‌انگیز است که فقط برای یکبار در
 تاریخ، تکرار خواهد شد.
 نوزادی که در نیمه شعبان سال ۲۵۵، در خانه امام یازدهم پا به
 عرصه زندگانی گذاشته است، موهبتی از سوی خداوند بر انسانها
 خواهد بود.

آیت جاودانه پروردگار بر انسانها، تا پایان تاریخ!
 آخرین حجّت خداوندی، که بر زمین باقی خواهد ماند تا زجر
 کشیدگان و ستمدیدگان را نجات بخشد!
 مهدی موعود، همین نوزادی می‌باشد، که نرجس در دامان
 دارد.

امام عسکری^(ع)، برای موفقیت در آن دو برنامه مهم و اساسی،
 بیشترین بار مسوولیت را خودش بر عهده دارد.
 او با تمام احتیاطی که در مقابل حکومت عباسی دارد، باید
 وجود مهدی^(ع) را در برابر تاریخ و اُمت اسلامی، نمایان سازد؛ اما
 در همان حال نیز، کوشش نماید تا شناسایی مهدی^(عج) به یاران و
 نزدیکان و شیعیان، هیچ خطری را متوجه جان کودک نسازد.
 امام یازدهم به خوبی می‌داند که ولادت مهدی^(عج)، به معنای

حُکمِ مرگِ نظامِ موجود و رسوا سازی و فاش ساختن خیانت‌های آنان می‌باشد. برای همین ویژگی ممتاز مهدی ^(عج) است که حکومتِ عباسی، تمام نیروهای خویش را بسیج ساخته است، تا از این کودک خبر یابد!

با شناختِ اوضاع و بررسی وضعیتِ دشوار امامِ حسنِ عسکری ^(ع) می‌توان دریافت که امامِ بزرگوار شیعیان، در تنگنایی سخت و توانفرسا قرار گرفته است.

نمایان ساختن چهرهٔ یک مُنجی برای منتظران و دوشادوشِ آن، مخفی ساختن این چهره از ستمگران، کاری آنچنان دشوار است که فقط با امدادِ الهی پروردگار می‌توان از عهدهٔ آن برآمد. ولادتِ مهدی ^(عج) با توجه و مراقبتِ امامِ عسکری ^(ع)، به گونه‌ای اتفاق می‌افتد که حتی خدمتگزارِ خانهٔ امام نیز از آن آگاه نمی‌شود. امام یازدهم، هر کس را که از ولادتِ مهدی ^(عج) آگاه می‌گردد، دستور به پرده پوشی و راز داری می‌دهد.

«احمد بن اسحاق» که از دانشمندان شیعه و مورد اطمینان می‌باشد، نامه‌ای از امامِ عسکری ^(ع) دریافت می‌دارد، که متن آن چنین است: «... برای ما، مولودی متولد شده است. باید این امر را نزد خود پوشیده بداری و از دیگر مردم، پنهان نمایی...»

ای احمد!، هیچ‌کس نباید از نام این کودک آگاه شود...»
«عثمان بن سعید» که به خانهٔ امامِ عسکری ^(ع) رفت و آمد دارد، در پاسخ کسانی که از نام کودک می‌پرسند، می‌گوید:

— مبادا که در این مورد، پی جویی کنید!

امام عسکری^(ع) به یاران خویش تعلیم می دهد که آنها به وجود چنین کودکی یقین داشته باشند و بدانند که در آینده ای نزدیک، باید در فهمیدن احکام و مشکلات خویش به او مراجعه کنند، و در عین حال باید بدانند که مراجعه شیعیان به امام خودشان، مثل همیشه حضوری نیست؛ بلکه به خاطر مصون ماندن از توطئه ها و نقشه های بسیار هولناک دشمن برای امام دوازدهم، این ملاقاتها از طریق سفیران مهدی^(عج) انجام خواهد شد. بنابراین و با وجود چنین وضعیتی، دانستن نام امام، مورد احتیاج همگان نخواهد بود. امام عسکری^(ع)، چند روز پیش از شهادت خویش، در محفلی که بیش از چهل نفر یاران او را در خود جای داده است، به بزرگترین افشاگری درباره ولادت فرزندش اقدام می نماید و خطاب به یاران می گوید:

— او، بعد از من صاحب و خلیفه شما می باشد. او قائمی است که گردنها در انتظار، به سوی او کشیده شده است. پس وقتی زمین از ستم و ناروایی پُر شد، خروج می کند و زمین را از قسط و عدل، سرشار می سازد.

همچون مار در آستین

اگر بیگانه‌ای حریم امامت را درهم شکند و دلِ امام خویشتن را به درد آورد، باکی بر آن نیست. روزگار، چنین ستم و گردنکشیِ ظالمانه‌ای را بارها و بارها بر فرزندانِ فاطمه^(س) روا داشته و می‌دارد.

اما شگفتی از آشنایانِ فریب خورده، که به سودایِ شیطانی خود، دچار گشته و در طریقِ خیانت، گام برمی‌دارند. جعفر، پسر امام هادی^(ع) است که به جوانی خویش می‌رسد؛ اما از تعالیم اسلام، بیگانه و منحرف بوده و راهِ بیهودگی و شرابخوارگی و گناه را در پیش می‌گیرد. پدر او — امام هادی^(ع) — به یارانِ خود فرمان داده بود که از او دوری جویند.

امام دهم دربارهٔ این فرزند گفته است: «او نسبت به من، همانند فرزندِ ناشایستهٔ حضرت نوح^(ع) است نسبت به پدرش، که خدای عزّ و جلّ در هنگامی که نوح عرض کرد:

— پروردگارا! فرزندم از خاندان من می‌باشد.

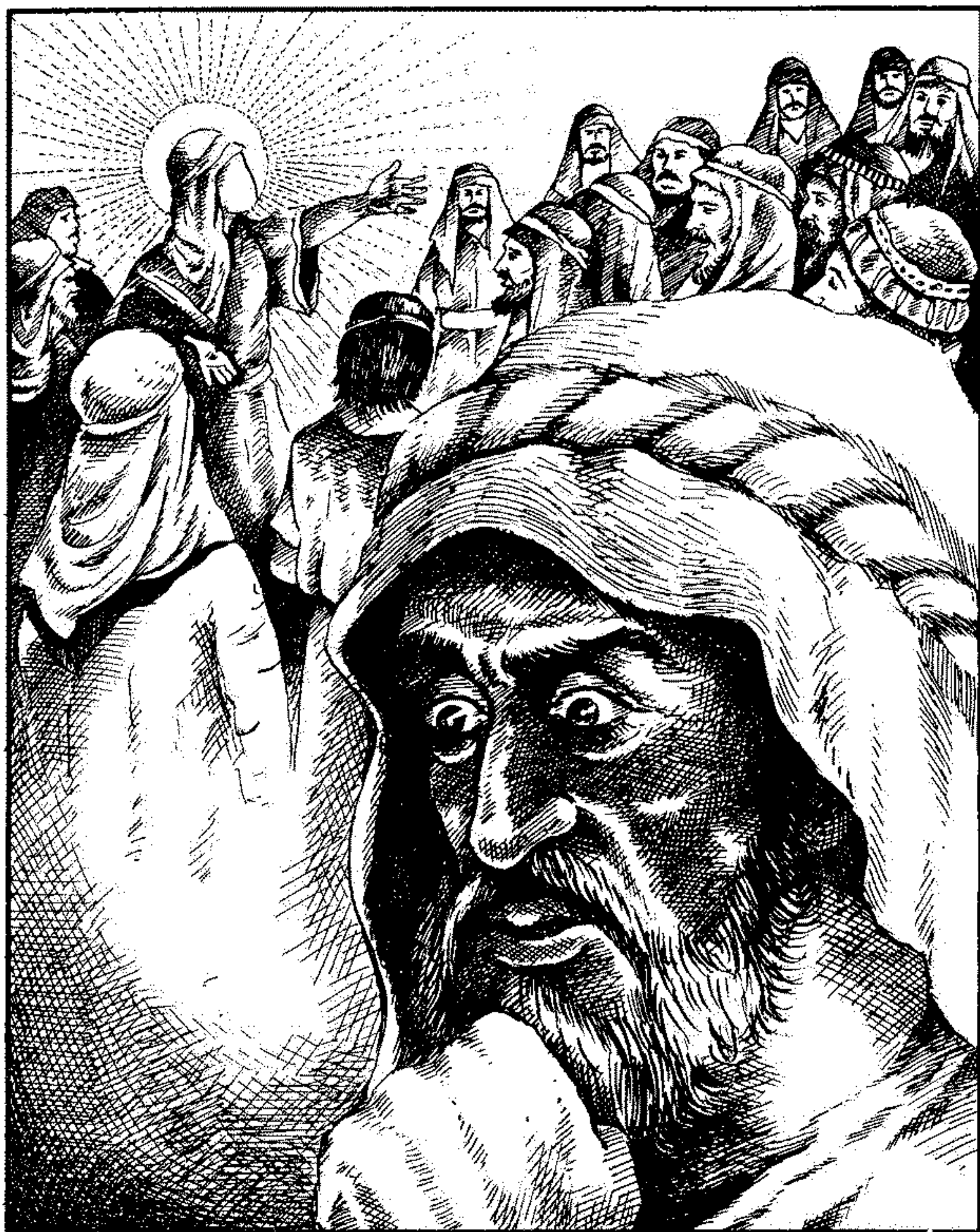
خدا پاسخ داد:

— ای نوح! او از خاندان تو نیست؛ بلکه او عملِ ناصالح است. با وجودِ تلاشِ امامِ هادی^(ع) در جهتِ هدایتِ فرزند، جعفر همچنان به گمراهی خویش مشغول می ماند و آنچنان در کارها و ادعاهایِ خودش بی آبرو می شود، که مردم به او «جعفر کذاب» می گویند.

جعفر بعد از وفاتِ پدر، با کارهایِ خلافِ خویش، مزاحمِ برنامه هایِ برادر — امامِ حسنِ عسکری^(ع) — شده و دلِ امام را آزرده می سازد.

پس از شهادتِ امامِ یازدهم، جعفر زمینه را برای ادامه و گسترشِ فعالیتِ انحرافیِ خویش، مهیا می بیند. بنابراین، خود را امام و جانشین و وارثِ برادر دانسته و سعی می کند تا برای رسیدن به هدفِ خودش، به هر کار ناشایسته ای دست بزند. او که تصمیم گرفته است تا بر جنازه امامِ عسکری^(ع) نماز بگذارد و بدین ترتیب خود را جانشینِ امام نشان دهد، اقدام به این کار می کند؛ اما امام مهدی^(عج) که در روزگارِ شهادتِ پدر پنجساله می باشد، در حیاطِ خانه خودش آن ظاهر شده و عموی کذاب را که آماده شده تا بر جنازه امامِ عسکری^(ع) نماز گذارد، کنار زده و خودش این کار را انجام می دهد.

چنین برخوردِ امامِ مهدی^(عج) با جعفر کذاب و دیگر راهنمایان و آشکار سازیهاییِ امامِ دوازدهم، کسانی را که دچار شک و تردید هستند، آگاه می سازد که امامِ شیعیان، خودِ او بوده، و جعفر کذاب، دروغگویی بیش نیست.



جعفر کذاب نمی تواند بر جنازه امام عسکری (ع) نماز بخواند.

وقتی جعفر کذاب، راههای خدعه و فریب را می پیماید؛ اما سر
از بیابان رسوایی بیرون می آورد، نزد معتمد عبّاسی — خلیفه
وقت — رفته و او را از وجود مهدی^(عج) آگاه می سازد.

خلیفه عبّاسی که از شنیدن این خبر، هراسناک شده است،
رئیس پلیس سامرا را به حضور طلبیده و به او فرمان می دهد تا به
بازرسی دقیق از خانه امام شهید برود.

سوارگان و پیادگان ورزیده از پلیس سامرا، در پی اجرای این
فرمان گسیل می شوند.

چه کسی را می جوئید؟

خود آنان نیز به درستی نمی دانند که چه کسی را باید جستجو
کرد.

کودکی که او را تاکنون ندیده اند و مشخصات او برای مأموران
حکومتی، نتوانسته است که تصویر دقیقی از سیمای آن کودک را
مشخص سازد.

وقتی کار تجسس و بازرسی تمام نقاط خانه به پایان می رسد و
آنها چیزی نمی یابند، به رسم دیرینه خودشان، سرگرم غارت و
چپاول اموال می شوند.

در این مشغولی اندیشه و گرفتاری غارت و چپاول مأموران،
مهدی^(عج) فرصت می یابد تا از خانه بیرون رفته و در جایی امن
پنهان شود.

چپاولگران که می دانند خلیفه عبّاسی نگران و منتظر کار آنان
است، برای اینکه دست خالی برنگردند، نرجس را دستگیر کرده و

همراه خویش می‌برند.

یکی از بازجوهای با تجربه و حيله گر، به دستور شخص خلیفه، کار بازجویی از نرجس را آغاز می‌کند.

نرجس به هر شکلی که هست مقاومت نشان می‌دهد و پافشاری و اصرار و تهدیدهای بازجو را تحمل می‌کند. او هیچ سخنی بر زبان نمی‌آورد، تا فرزندش بتواند از چنگ مأموران حکومت عباسی، مخفی بماند.

رهایی مهدی^(عج) از چنگ دژخیمان عباسی، برای مادرش گران تمام می‌شود. این مادر فداکار و با ایمان، بیش از دو سال را در زندان به سر می‌برد؛ اما راز کودک خویش را فاش نمی‌کند.

سرانجام، وقتی حکومت عباسی متوجه می‌شود که در حبس نگهداشتن نرجس، غیر از رسوایی و افشا ساختن چهره ترسان خودش، نتیجه دیگری ندارد، مجبور می‌شود تا او را از زندان رها سازد*.

* برای آغاز غیبت امام زمان^(عج)، تاریخ مشخصی که مورد توافق تمام مورخان باشد، ذکر نشده است. مشهور آن است که حضرت مهدی^(عج)، میان سالهای ۲۶۰ تا ۲۶۵ (ه.ق) غیبت کرده‌اند.

فریاد رسی می آید

باد، قطرات دُرشتِ باران را بر در و دیوار می‌کوبد. رطوبتِ دیوارها که بویِ خاک رُس و گاه را در خود دارد، همه جا پیچیده است. هوا، سرد که نیست؛ اما ماندن در زیر چنین بارانی، طاقت می‌خواهد.

«ابوالحسین بن کاتب» در زیر بارش باران، راه را پیموده است تا بتواند خود را به این مکان برساند.

او، لحظه‌ای را در نزدیکی حَرَمِ مطهرِ کاظمین* توقف می‌کند؛ درنگی گنگ و سکوتی کوتاه.

بیگمان اگر کلید دار حَرَم را نمی‌شناخت و به او اطمینان نداشت، هیچ‌گاه به سوی این مکان نمی‌آمد. مخفیانه زندگی کردن و دور از چشم مردم بودن او که چندین ماه ادامه داشته، اینک به شکل یک عادت برایش درآمده است.

ماجرا از هنگامی شروع شد که میان او و یکی از وزیران حکومتی، اختلاف افتاد و کار به مشاجره کشید. آن وزیر، ابوالحسین را تهدید کرده بود که او را به قتل خواهد رسانید.

* کاظمین، شهری در عراق است که مدفن دو امام بزرگوار شیعیان می‌باشد.

از آن زمان به بعد، نشانه‌های توطئه و ماجرا جویی علیه ابوالحسین، یکی پس از دیگری خود را نمایان ساخته است. حلقه‌ای از حوادثِ گزنده و تهدید آمیز که پیایی روی داده است، او را در میان گرفته و گردابی سیاه و هولناک را در پیش چشمانش نمودار ساخته است.

موی ابوالحسین، آن قسمتی که از زیر کلاه بیرون مانده است، در نسیم می‌لرزد؛ همچون دلش که در فشار سینه، بالا و پایین می‌رود.

ابوالحسین، نگاه بر مقابل خویش می‌گستراند: دیوارهایی که سر بر شانه هم نهاده و همچون آدمها در کنار یکدیگر سرآییده‌اند، آدمها، آرامش، خواب در سکوت و تاریکی شب!

ابوالحسین، یک لحظه به کسانی می‌اندیشد که در پناه این دیوارها به آسودگی و فراغ خاطر، خفته‌اند:

«کاش من هم می‌توانستم!»

«اما چگونه؟! در زیر کدام سقف؟!»

از تاریکی صدایی می‌آید:

— ابوالحسین! چرا در بیرون مانده‌ای؟

او به سوی صاحب صدا برمی‌گردد. دو مرد، در مقابل هم قرار می‌گیرند.

زخمی نیست در بازشناسی همدیگر. مردی که پیش روی ابوالحسین ایستاده است، «ابوجعفر قیّم» — کلیددار حرم — می‌باشد.

ابوالحسین، به امید دو بزرگواری که در این حرم مدفون هستند،
به این سوی آمده است.

آخرین منزل امید، همین خانه است.

بر کلید دار حرم می توان اطمینان داشت. سابقه دوستی و
نیکیهایی که این دو مرد در حق یکدیگر داشته اند، هر دو را نسبت
به هم، ایمن می سازد.

ابوالحسین به دوست خویش می گوید:

— خسته هستم برادر! خسته و ترسان. اگر امشب درهای حرم
را قفل نمایی، تا بتوانم با آسودگی و فراغ خاطر به دعا و نماز
پردازم، شاید که این بزرگواران به کمکم بیایند.

کلیددار تا بتواند چهره ملتهب و نگران دوست خود را بهتر
ببیند، جلو تر آمده و به تردید می گوید:

— اما اگر کسی به قصد زیارت بیاید و درهای بسته را ببیند، آن

وقت...

ابوالحسین، سخن دوست خود را نیمه می کند:

— آه! در این باران و باد و توفان! یقین داشته باش که تا
سحرگاه، هیچ آدمی از خانه اش بیرون نخواهد آمد.

کلیددار، سرانجام تسلیم می شود. شاید این کمک بتواند
آرامشی برای نگرانیهای دوستش باشد.

ابوالحسین داخل حرم شده و کلیددار، درها را قفل می نهد.

نماز!

زیارت!

و دعا!

سکوت شب، با هایِ هایِ گریهٔ مرد در هم می شکند:

— خدایا! به فریادم برس که از همه کس دل بریده‌ام!

آوای حزن آلود و صدای خوشایند دعای او، پنداری که پایانی

ندارد. خودش چنین می‌خواهد که ساعتها در همین حال باقی

بماند؛ دستِ کم تا سحر!

راست است که یاد خدا و سخن گفتن با او، دل را آرامش

می‌بخشد؛ پس چنین دلخوشی و دلپذیری لحظات را هیچ‌گاه پایان

نیابد!...

ناگهان صدایی او را متوجهٔ خود می‌سازد. صدایِ پایی که

شنیده شده یا ناشنیده می‌نموده است، اکنون به حضور انسانِ

دیگری یقین می‌دهد.

شنیدن صدای پایِ یک نفر دیگر، بر ابوالحسین، قطعی و مسلم

می‌باشد.

اما با درهایِ قفل شده و روزنه‌هایِ فرو بسته؟!!

آه کیست؟!!

تا خود آگاه بر زبان می‌آورد:

— کی هستی تو؟!!

ابوالحسین ترسان نیست. بدون آنکه خودش خواسته باشد، این

بار از چنین اتفاقی، هراس نمی‌گیرد.

سر بر می‌گرداند به سوی قبرِ مطهرِ امام موسی کاظم^(ع)؛ همانجا

که صدا را شنیده است.



کسی از درهای بسته عبور کرده و درون حَرَم آمده است.

مردی مشغول زیارت است؛ کسی که بر پیامبران الهی درود می فرستد.

ابوالحسین، زبان خودش را از واگویه دعاهایی که می خوانده است، فرو می بندد و تمام وجودش را گوش می کند تا بهتر بشنود. آن مرد ناشناس، بر یک یک امامان درود می فرستد، تا اینکه به امام دوازدهم می رسد؛ اما نام او را بر زبان نمی آورد.

ابوالحسین شگفت زده می شود و با خود می اندیشد: «شاید، فراموش کرده باشد؟! ممکن است که او، امام زمان را نمی شناسد، یا اینکه امام دوازدهم را قبول ندارد...»

مرد ناشناس حرکت کرده و در گوشه ای از حرم، دو رکعت نماز می گزارد.

ابوالحسین که نگاه دوخته به چهره و حرکات آن مرد، در جای خشکیده است و چیز غریبی را در وجود خویش احساس می کند. مردی که در تاریکی آن مکان چهره اش آشکار نیست، او را آنچنان به خود مبهوت ساخته است که نمی تواند برای یک لحظه هم، از نگاه دورش بدارد.

آن مرد، سپس به جانب قبر امام جواد^(ع) رفته و به همان گونه که قبل از این زیارت کرده است، مشغول می شود.

دو رکعت نماز او، که این بار در نزدیکی ابوالحسین اقامه می شود، فرصتی پدیدار می سازد، تا بهتر بتوان بر او نگرست؛ / مردی که خطوط چهره اش همچنان ناپیدا مانده است، لباسی سفید بر تن دارد. عمامه ای سر او را پوشانیده و ردایی نیز بر

ساقهایِ شانهِاش افکنده است...

ابوالحسین ناگهان احساس می‌کند که آن مرد نماز را به پایان رسانیده و به او نگاه می‌کند.

در دلِ ابوالحسین، مایه‌ای از گمان و خیالاتِ گوناگون می‌رود که ریشه دواند؛ اما ناگهان صدایِ آن ناشناس او را به خود می‌آورد:

— ای ابوالحسین! چرا دعایِ قَرَج نمی‌خوانی؟

ابوالحسین ناخودآگاه لب می‌جنباند:

— آقا! دعایِ قَرَج کدام است؟!

مرد ناشناس به پاسخِ ابوالحسین، دعایِ قَرَج را به او تعلیم می‌دهد. سپس می‌گوید:

— بعد از اینکه دو رکعت نماز گزاردی، این دعا را بخوان. آنگاه از خداوند چیزی را که می‌طلبیدی، بار دیگر تقاضا کن و امید داشته باش که او با لطف و بخشایش خودش، تو را کمک خواهد کرد...

هنگامی که ابوالحسین مشغول نماز و دعا می‌شود، آن مرد از حَرَم بیرون می‌رود.

ابوالحسین به دنبالِ فارغ شدن خویش از نماز و دعا، مثل کسی که ناگهان از خواب بیدار شده باشد، به خود می‌آید:

درهایِ بسته!

حضور و غیبتِ شگفت‌انگیز آن مرد!

خدایا!... او... او که بود؟!

به شتاب، سوی درها می دود و چنگ بر حلقه درها انداخته و آنها را به سوی خود می کشد.
اما درها بسته هستند!

«شاید حرم، جای دیگر داشته باشد که من نمی دانسته ام!»
ابوالحسین با چنین اندیشه‌ای و به امید یافتن آن مرد ناشناس، به هر سوی سر می کشد؛ اما هیچ نشانی از کس دیگری نمی یابد.
وقت می گذرد. زمان، در سردرگمی و اندیشه‌هایی که ابوالحسین با خودش دارد، بسرعت سپری می شود...
کلید دار حرم از اتاقی که روغن چراغ را در آن ذخیره کرده است، بیرون می آید. با ظرفی از روغن که باید آن را در پایه دان چراغها بریزد.

ابوالحسین با دیدن کلید دار به سوی او می رود و در حالیکه آشکار است چیزی را هنوز هم می جوید، می پرسد:
— مردی را ندیدی؟! ندیدی که او از حرم خارج شود.
کلید دار با مایه‌ای از خوشطبعی در کلام می گوید:
— چه می گویی؟! می بینی که من هنوز درها را باز نکرده‌ام.
ابوالحسین نمی تواند درنگ کند. هر چه را که بر او گذشته است، برای کلیددار باز می گوید.

کلیددار، گذاخته از آنچه شنیده است و با لحنی که سرزنش در خود دارد، می گوید:

— چطور او را نشناختی؟! او، مولایمان امام زمان بود. من، مکرر در چنین شبهایی که حرم خلوت بوده است، حضرتش را

دیده‌ام.

ابوالحسین که از غفلتِ بزرگ خودش سر در گریبان مانده است، دلسوخته و درمانده، دوستش را وداع می‌گوید تا از حَرَم خارج شده و به مخفیگاه خویش برود.

در میان راه، آشکارا گام برمی‌دارد. برخلاف قبل که روی پنهان می‌داشت و از پناه دیوارها و سایه‌ها، خود را به هر سو می‌کشانید، اینک میل ندارد تا به ترس خودش تمکین کند. چیزی درونش را بر آشوبیده است. اینکه امام زمان را دیده است و آنچنان در بندِ افکار و مشغولیِ دل خودش بوده که نتوانسته از چنین موهبتی بهره‌گیری نماید، کلافه‌اش ساخته است.

افسرده است؛ به اندازه‌ای که حفظ جان هم برای او معنایی ندارد.

در نزدیکی مخفیگاهِ خویش است که متوجه می‌شود تعدادی از مردانِ وزیرِ حکومتی در جستجوی او هستند. آنها «امان نامه» وزیر را با خود همراه داشته و با نشان دادن آن نامه به دوستانِ ابوالحسین، سعی می‌کنند از مخفیگاهِ او آگاه شوند.

ابوالحسین، خود را راحت می‌سازد. پیش می‌رود و نامش را بر زبان می‌آورد:

— من ابوالحسینِ کاتبم؛ همان که در جستجویش می‌باشید.
آن مردان، نامه‌ای را که به خط و امضایِ وزیر است، به او نشان می‌دهند. در نامه، این جمله به چشم می‌خورد: «همه چیز خوب است!»

ابوالحسین همراه آنها می‌شود و به راه می‌افتد.

وزیر حکومتی وقتی از خبر پیدا شدن ابوالحسین آگاه می‌گردد، از جای برخاسته و به استقبال او می‌رود. سپس با ملاطفت و مهربانی او را مخاطب ساخته و می‌گوید:

— کار را به جایی رساندی که شکایت مرا به «صاحب الزمان» بردی؟

ابوالحسین آب دهان قورت می‌دهد و می‌گوید:

— چه کاره هستم من که از شما شکایت برم؟ چه کاره هستم! دیشب را در حرم کاظمین بیدار مانده بودم و دعا می‌کردم که آقایم به سراغم آمد؛ اما خاک بر سر شدم که نتوانستم در آن موقع، او را بشناسم!

وزیر می‌گوید:

— خوش به حال تو! بگذار من نیز ماجرای خودم را تعریف کنم.

سپس در چشم ابوالحسین می‌نگرد و ادامه می‌دهد:

— دیشب در خواب دیدم که آن بزرگوار بر من وارد شد و فرمان داد تا بر تو نیکی کنم. در ابتدا، من از او روی گردانیدم و چهره درهم کردم؛ اما آنچنان بر من سخت گرفت که هراسناک گشتم. او، راه سعادت و خیر را نشانم داد...

ابوالحسین، شادمان از احسان امام مهدی (عج) آنچنان در خویش مشغول می‌شود که باقی سخنان وزیر را نمی‌شنود.

روزگار سرفرازی و نیکبختی «ابوالحسین بن کاتب»، اینک آغاز شده است.

آن پدر و پسر

این روزگار، دورانِ «غیبتِ صغری» می باشد؛ غیبتِ کوتاه زمان. «غیبتِ صغری»، زمینه سازِ غیبتی طولانی و دراز مدت خواهد بود که به نام «غیبتِ کبری» مشهور خواهد شد.

هر چند که تمام ادیان، به غیبت اعتقاد دارند و پیروانِ خود را به ظهور یک نجات دهنده بشارت داده اند؛ امّا در اسلام، غیبتِ یک پیشوا و امامِ راستین، برای نخستین بار است که روی می دهد.

غایب شدنِ امام چگونه است؟

آیا او از میان مردم غایب می شود، تا کسی او را نبیند و او هم مردم را نبیند؟

غیبتِ امام زمان از میان مردم، اینگونه نیست؛ بلکه او امامی است که در میان مردم حضور دارد، با آنها زندگی می کند، اعمالشان را نظاره دارد، سخنشان را می شنود، از رازهایی که در عمق دلشان نهفته است، آگاه می باشد و...

مردم نیز، چه بسا که امام زمانِ خویش را بارها دیده و خواهند دید؛ امّا توفیقِ شناسایی او را هر کسی نخواهد داشت.

داستانِ شگفت انگیز ابوالحسین و آنچه بر او در حَرَمِ مطهرِ

کاظمین گذشته است، نشانه‌ای از حضور امام زمان در میان مردم و ناظر و حاضر بودن او بر زندگی آنان است.

در دوران «غیبت صغری»، بسیاری از مردم هستند که لیاقت دارند تا مهدی (عج) را مشاهده کرده و گره ناگشودنی مشکلات خویش را با تدبیر اعجاز گونه او بگشایند.

اما کسانی که سعادت دیدار امام زمان را نیافته‌اند، می‌توانند به نایب امام مراجعه کرده و از او استمداد و یاری، طلب نمایند.

نایب امام زمان چه کسی می‌باشد؟

دوران «غیبت صغری» به اندازه عمر یک نسل طول خواهد کشید: هفتاد سال!

در این هفتاد سال که جامعه اسلامی آماده پذیرش غیبت طولانی خواهد شد، پرهیزکارترین انسانها از سوی امام زمان برگزیده می‌شوند تا هرگاه که لازم باشد، بتوانند با امام زمان (عج) ملاقات کنند.

دستگاه حکومتی که از تولد و زنده بودن امام زمان آگاهی یافته است، با شدیدترین و پیچیده‌ترین روشهای جاسوسی، در صدد کسب آگاهی از امام زمان و جایگاه او می‌باشد.

خداوند، می‌تواند حجّت و آیت خویش را از گزند دشمنان حفظ کند و هرگاه کسی به او دست یابد و قصد جاننش را داشته باشد، به اعجاز خویش، دشمن را ناکام گذارد؛ اما پروردگار یکتا، چنین اراده نکرده است. خواست پروردگار، اینگونه است که امام زمان (عج) را دور از چشم مردم نگه دارد، تا برای حفظ جان او در

غیبت طولانی اش، سیر طبیعی زندگی و امور جامعه بر هم نخورد. بنابراین، کسانی که نایب امام زمان^(عج) هستند و می توانند به حضور او برسند، بیگمان از مردم عادی نخواهند بود.

نایب امام زمان^(عج) کسی است که از هر نظر مورد اطمینان و وثوق امام بوده و برای عموم مردم نیز، چهره‌ای قابل قبول و شناخته شده باشد.

در دوران هفتاد ساله «غیبت صغری» چهار نفر می باشند که افتخار نایب امام زمان بودن را از آن خود می سازند:

«عثمان بن سعید عمّری»، اولین نایب امام مهدی^(عج) می باشد. او همان کسی است که در زمان امام حسن عسکری^(ع)، اموالی را که مردم برای امام می آوردند، به او می دادند تا آنها را به خانه امام یازدهم برساند.

عثمان بن سعید، که در سامراء روغن فروشی می کند، در آن روزگار، امانت‌های مردم را در خیکهای روغن جا سازی می کرد و به خانه پیشوای شیعیان می فرستاد.

خدمت صادقانه عثمان بن سعید به خاندان امامت، همراه با ایمان و پرهیزکاری فراوانش، او را به چنین افتخار بزرگی نایل ساخته است.

«محمد بن عثمان»، فرزند عثمان بن سعید می باشد و بعد از مرگ پدر، نایب امام زمان می شود. او، دومین نایب امام زمان در دوران غیبت صغری می باشد.

دستخط امام زمان^(عج) به محمد بن عثمان درباره مرگ پدرش،

چنین است:

«إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاٰجِعُونَ! تسلیم فرمان و راضی به قضای پروردگار هستیم. پدرت، با سعادت زیست و با افتخار مُرد. خدا او را رحمت کند و به اولیای خود ملحق سازد! او پیوسته در آنچه او را به خدا و برگزیدگان الهی نزدیک می ساخت، تلاش و کوشش می کرد. خدایش، او را پیامرزد!

ای محمد! خداوند پاداش تو را افزون نماید و در این مصیبت، صبر نیکو مرحمت فرماید! تو مصیبت دیده ای و ما هم اندوهناک هستیم. فراقِ پدرت، برای تو و ما، دردناک می باشد. خداوند، او را در جایگاهی که یافته است، شاد گرداند!

اما از سعادتِ پدرت این بود، که فرزندی همانندِ تو دارد. فرزندی که جانشین او می باشد و برایش طلبِ رحمت و مغفرت می نماید.

من نیز سیاسگزاری خدا را می نمایم؛ زیرا شیعیان به وجود تو و آنچه خداوند در تو قرار داده است، شادمان خواهند شد.

پروردگارِ عالم، تو را یاری کند و نیرو بخشد...»

فرمانها و دستوراتِ امام زمان (عج) در امور مهم دینی و اجتماعی، در زمان زندگی محمدبن عثمان با همان خطی که در زمانِ پدرش نوشته می شد، به دست او می رسد. شیعیان نیز، کسی غیر از او را به عنوان نایبِ امام نمی شناسند؛ بنابراین جهتِ ارتباط با امام خودشان، فقط به او مراجعه می نمایند.

«علی بن احمد قمی» که از شیعیان و یارانِ نزدیک محمدبن عثمان است، روزی به دیدار دوست خویش می رود.



«محمد بن عثمان» به زیارت دستخط امام زمان (عج) مشغول است.

کسی نزد محمد بن عثمان است؛ مردی که مشغول نقاشی بر یک لوح می باشد.

علی بن احمد می پرسد:

— آقایم! این لوح برای چیست؟

محمد بن عثمان همانطور که چشم بر لوح و نقاش دارد، می گوید:

— برای قبرم می باشد. در قبر، مرا روی آن خواهند گذاشت!

علی بن احمد به لوح نگاه می کند: آیاتی از قرآن در لوح نقش شده است و نقاش، مشغول نوشتن نام امامان شیعه در حاشیه لوح می باشد.

محمد بن عثمان به دوست خود از محل قبر و روز مرگ خودش خبر داده و ادامه می دهد:

— مأمور شده ام که خود را آماده سفر مرگ سازم.

مردی که حدود پنجاه سال نیابت امام زمان را بر عهده داشته است و در ملاقات دایمی با آن رهبر بزرگ الهی، عمر خویش را سپری ساخته است، اینک در تدارک سفر آخرت است.

او در قبری که برای خویش مهیا کرده است، هر روز وارد شده و یک جزء از قرآن را می خواند و سپس بیرون می آید.

وقتی علت این کار را می پرسند، می گوید:

— برای مُردن، اسبابی باید آماده ساخت که من نیز چنین

می کنم.

حُقه و دجله

«جعفر بن محمد مدائنی» از شیعیانی است که مورد اعتماد مردم می باشد. عده‌ای از شیعیان، اموالی را که باید در اختیار امام زمان^(عج) قرار دهند، نزد او می‌برند.

جعفر نیز، آن اموال را برای محمد بن عثمان می‌برده است؛ تا از این طریق آنها به امام زمان^(عج) برسند.

آخرین باری که جعفر به حضور محمد بن عثمان می‌رسد، چهارصد دینار همراه دارد و طبق معمول خودش، آن را در اختیار این نایب امام زمان^(عج)، قرار می‌دهد.

محمد بن عثمان، به او می‌گوید:

— آن را برای «حسین بن روح» ببر.

جعفر، اندکی تأمل کرده و سپس می‌پرسد:

— چرا خودتان مانند همیشه آن را تحویل نمی‌گیرید؟!

محمد بن عثمان تبسم کرده و می‌گوید:

— برخیز! خدا به تو سلامتی دهد! این دینارها را به حسین بن

روح تسلیم نما.

در چهره محمد بن عثمان، نقشی نمودار شده است که جعفر را به

اطاعت و فرمانبرداری می خواند.

جعفر از نزد او خارج شده و سوار مرکب خویش می شود.

تردید! شک و دو دلی!

آیا در این دینارها که با خود دارم، شبهه‌ای پدیدار گشته است

که نایب امام، آنها را نمی پذیرد!

شاید، خودم تقصیر داشته‌ام که مورد بی مهری قرار گرفته‌ام!

چه شده است؟!

چرا محمد بن عثمان، با من چنین کرد؟!

شاید بهتر بود که از او می پرسیدم. بله بهتر بود که چنین

می کردم...

جعفر تصمیم می گیرد تا اندک راه پیموده شده را باز گردد و با

محمد بن عثمان، یکبار دیگر روبرو شود.

وقتی در خانه محمد بن عثمان را به صدا در می آورد، کسی از

پشت در می پرسد:

— کیستی؟

جعفر، صاحب صدا را می شناسد و می داند که او خدمتگزار این

خانه است؛ بنابراین می گوید:

— به آقاییت بگو که جعفر هستم؛ جعفر بن محمد مدائنی.

خدمتگزار به اجازه گرفتن از صاحب خانه می رود و لحظه‌ای

بعد باز می گردد و در را می گشاید.

جعفر وارد اتاقی که مخصوص ملاقات با محمد بن عثمان است

می شود و بدون آنکه سخنی بر زبان آورد، بر صاحب خانه چشم

می دوزد:

محمد بن عثمان بر همان تختی که رنگ و رو رفته است، نشسته و پاهایش برخلاف دفعه قبل، از تخت آویزان و روی زمین قرار دارد. تعلینی که او به پا دارد، کهنه و بسیار مندرس می باشد.

جعفر همچنان ساکت و خاموش مانده است، که صدای محمد بن عثمان را می شنود:

— چرا برگشتی و آنچه را که به تو گفتم، انجام ندادی؟

جعفر سر بر می دارد و به چهره مخاطب خویش نگاه می کند. سپس می گوید:

— در آنچه فرمودید، جسارت نورزیده ام؛ اما...

محمد بن عثمان که به نظر خشمگین می آید، کلام او را قطع می کند:

— برخیز، خداوند تو را هدایت کند. من، حسین بن روح را به جای خود، منصوب داشته ام.

جعفر، بی اختیار می پرسد:

— آیا به امر امام او را جانشین خود ساخته اید؟!

کلام محمد بن عثمان، قاطع و قوی می نماید:

— انچنان است که می گویی.

جعفر که چاره ای جز اجرای فرمان او نمی بیند، خدا حافظی کرده و به قصد خانه حسین بن روح، به راه می افتد.

ابوالقاسم حسین بن روح، سومین نایب امام زمان می باشد که در خانه ای کوچک و محقر زندگی می کند. وقتی او جریان آن

ملاقات را از زبان جعفر می شنود، بسیار مسرور شده و شکر پروردگار را به جای می آورد.

حسین بن روح، یکی از ده نماینده ای است که از طرف محمد بن عثمان، مأمور ارتباط با مردم بغداد بوده است و اینک به فرمان امام زمان (عج) برگزیده می شود، تا پس از محمد بن عثمان، مقام نیابت امام را برعهده گیرد.

این نایب امام زمان، همچون آن دو نفر قبل از خودش، گهگاه معجزات و شگفتیهایی از خویشتن ظاهر می سازد:

زنی به نزد او آمده و حُقّه‌ای* همراه خویش دارد. برای آزمایش حسین بن روح و اینکه آیا او واقعاً از جانب امام زمان نیابت دارد یا نه، می پرسد:

— ای شیخ! در نزد من چیست؟

حسین بن روح به او می گوید:

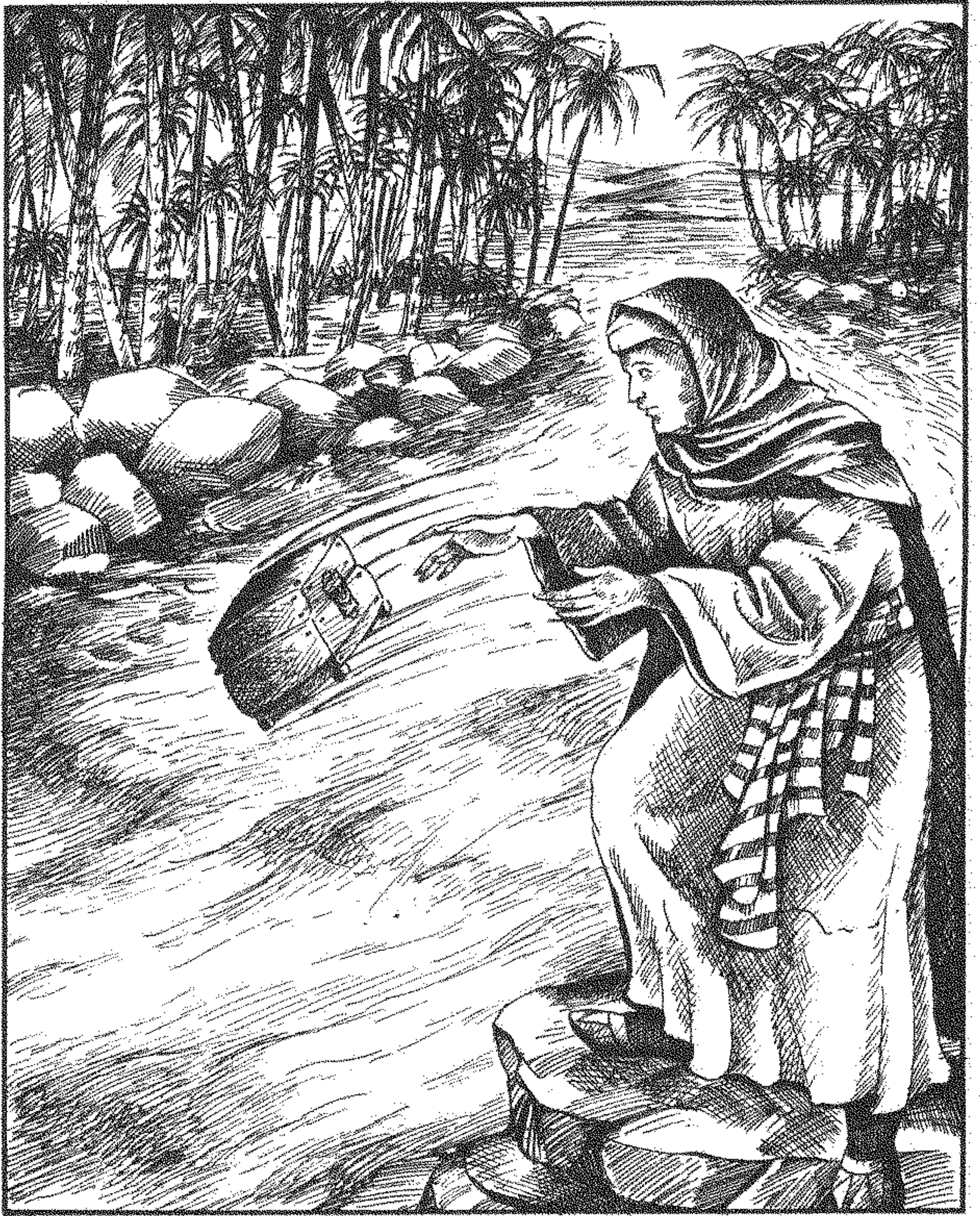
— آنچه را نزد خویش داری به رودخانه دجله بیفکن. سپس به

نزد ما باز آی، تا خبر آن را به تو بدهم!

زن، لختی درنگ می کند و در اندیشه می شود؛ اما وقتی می بیند برای رسیدن به مقصود خویش چاره‌ای جز انجام آن فرمان ندارد، از نزد حسین بن روح مرخص شده و در پی اجرای فرمان او می رود.

وقتی بار دیگر به نزد حسین بن روح باز می گردد، حسین به خدمتگزار خویش می گوید:

* حُقّه: ظرفی کوچک و چوبین که طلا، نقره، مروارید یا دیگر اشیاء قیمتی را در آن می گذاشتند.



حَقَّة جواهر، به درون دجله افکنده می شود.

— برو و آن حُقّه را بیرون بیاور.
 خدمتگزار به دنبال آن کار روانه می شود.
 دقایقی می گذرد و او باز می گردد، در حالیکه حُقّه آن زن را با
 خود همراه دارد.

حسین بن روح به آن زن می گوید:
 — این همان حُقّه است که نزد تو بود و آن را در دجله انداختی.
 زن به تصدیق این سخن، سر تکان می دهد.

حسین بن روح می پرسد:
 — اکنون بگویم که درون حُقّه چیست، یا خودت می گویی؟
 زن پاسخ می دهد:

— ای آقایم! ترجیح می دهم که شما چنین کنید.

حسین بن روح خبر می دهد:

— درون حُقّه، یک جفت خلخال طلا و حلقه بزرگی است که
 گوهری در آن است، علاوه بر اینها، دو حلقه کوچک هم درون
 حُقّه است که در هر کدام یک جواهر قرار دارد.

حسین بن روح، سپس به افرادی که در آن مجلس حضور
 دارند، نگاه می کند و دنباله کلام خویش را که بی تردید و یکرویه
 می نمایاند، بر زبان می آورد:

— دو انگشتر فیروزه و یک انگشتر عقیق نیز، از چیزهای دیگر
 درون حُقّه می باشد.

وقتی در حُقّه را می گشایند، تمام چیزهایی که حسین بن روح
 برشمرده است، درون حُقّه قرار دارد.

پدرت سرمشق تو است

«قاسم بن علاء» که اکنون صد و هفده سال عمر دارد، مدّت سی و هفت سال است که بینایی چشمهایش را از دست داده و جایی را نمی بیند.

او، روزگارِ امام هادی^(ع) و امام حسن عسکری^(ع) را درک کرده است و اکنون نیز، توسط دو نفر از نایبانِ خاصّی امام دوازدهم — محمد بن عثمان و حسین بن روح —، نامه‌هایی به او می‌رسیده است؛ امّا حدود دو ماه است که نامه‌نگاری قطع شده و او از این واقعه، ناراحت و مضطرب می‌باشد.

روزی که مشغول خوردن نهار می‌باشد، خدمتگزارش وارد شده و می‌گوید:

— قاصدی از سرزمین عراق آمده است که نامه‌ای خصوصی برای شما دارد.

قاسم بن علاء، از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود؛ زیرا می‌داند که نایبانِ امام زمان^(عج) از عراق برایش نامه می‌نویسند.

بنابراین، رو به سوی قبله نموده و سجده شکر می‌گذارد.

در این وقت، قاصد که پیرمردی کوتاه قامت است و جامه‌ای از

پارچه‌هاییِ مصری بر تن و خورجین بر دوش دارد، وارد می‌شود.
 قاسم بن علاء برخاسته و او را در آغوش گرفته و می‌بوسد.
 سپس با دستِ خودش، خورجین را از شانهٔ او برمی‌دارد.
 خدمتگزار، ظرف آبی را پیش می‌آورد و قاسم بن علاء، دستِ
 قاصد را شستشو داده و او را کنار خود می‌نشاند.
 وقتی غذا خورده می‌شود، دستهایشان را می‌شویند و پیرمرد از
 داخل خورجین، نامه‌ای را به قاسم بن علاء، تسلیم می‌کند.
 قاسم بن علاء، نامه را بوسیده و به «ابن ابی سلمه» که از
 نزدیکانش است، می‌دهد تا آن را بخواند.

او، پس از خواندنِ نامه ساکت شده و سخنی نمی‌گوید.

قاسم بن علاء می‌پرسد:

— ابو عبدالله* خیر است؟

او می‌گوید:

— خیر است.

قاسم بن علاء، چهره درهم کشیده و می‌گوید:

— وای بر تو! چیزی دربارهٔ من نوشته است؟

ابو عبدالله پاسخ می‌دهد:

— چیزی که ناخوشایند تو باشد، نیست؛ اما ما را نگران خواهد

ساخت.

قاسم به تندی می‌پرسد:

— خبر چیست؟!*

* ابو عبدالله، کنیهٔ «ابن ابی سلمه» است.

ابو عبدالله با بغض در گلو می گوید:

— در نامه خبر داده اند که تو پس از چهل روز دیگر خواهی
مُرد! و برایت، هفت قطعه پارچه فرستاده شده است.

قاسم بن علاء می پرسد:

— آیا با ایمان، از دنیا می روم؟

ابو عبدالله، اشک ریزان پاسخ می دهد:

— آری؛ با ایمان از دنیا خواهی رفت.

قاسم می خندد و می گوید:

— بعد از این عمری که داشته ام و خبری که اکنون شنیدم، دیگر
هیچ آرزویی ندارم.

پیرمرد قاصد از جای برخاسته و دست به داخل خورجین خود
می برد:

پارچه هایی را که در نامه از آنها یاد شده بود، بیرون آورده و به
قاسم بن علاء تسلیم می کند.

ساعتی بعد، قاسم کسی را به دنبال دوستش «عبدالرحمان بن
محمد بدری» می فرستد. عبدالرحمان، هر چند که از دشمنان
اهلیت می باشد؛ اما در امور دنیایی، دوستی و نشست و برخاست
با قاسم دارد.

قاسم بن علاء وقتی حضور دوستش را در کنار خویش
احساس می کند، نامه امام زمان (عج) را به او می دهد و می گوید:
— این را، تو هم بخوان.

اطرافیان قاسم که انتظار چنین عملی را نداشته اند، ناراحت
شده و می گویند:

— خدا را در نظر بگیر ای قاسم! جماعتِ شیعه نیز شاید نتوانند
حقیقتِ این نامه را تحمل کنند، چه رسد به عبدالرحمان!
قاسم می گوید:

— می دانم سرّی را که نباید فاش ساخت، افشا می کنم؛ امّا به
خاطر علاقه‌ام نسبت به عبدالرحمان و میل شدیدی که به هدایت و
رستگاری او دارم، می خواهم نامه را بخواند.

عبدالرحمان، نامه را برداشته و شروع به خواندن می کند.
دقایقی که می گذرد، او با حالتی برافروخته و خشمگین شده،
نامه را جلوی قاسم انداخته و می گوید:

— ای دوست من! از خدا پروا کن، تو مردِ فاضلی هستی و از
دین استواری برخوردار می باشی، مگر به یاد نداری که خداوند عزّ
و جلّ می فرماید: «هیچ کسی نمی داند فردا چه به دست خواهد
آورد و کسی نیز نمی داند که در کدام نقطه زمین خواهد مرد.»
عبدالرحمان لحظه‌ای سکوت کرده و ادامه می دهد:

— پروردگار فرموده است: «خداوند، دانایی به غیب است و
غیبش را بر هیچ کس آشکار نمی کند...»
قاسم با خنده‌ای آرام به او می گوید:
— آیه را تمام کن.

و خودش دنباله آیه‌ای را که عبدالرحمان تلاوت کرده است، بر
زبان می آورد:

— مگر رسولانی که مورد رضایت او باشند،
سپس، سرش را بالا و پایین برده و با آرامش ادامه می دهد:
— ای عبدالرحمان! مولای من، همان کسی است که مورد

رضایِ خدا می باشد.

ای دوست من! می دانستم که تو با خواندن نامهٔ امام من، چنین عکس‌العملی نشان خواهی داد. اکنون، امروز را تاریخ بگذار. پس اگر من بعد از تاریخی که در این نامه آمده است زنده ماندم، بدان که بر حق نیستم، و اگر مُردم، در موردِ کار خویش اندیشه کن. عبدالرحمان، این روز را تاریخ می گذارد و از دوستِ خودش خداحافظی کرده و خانه او را ترک می کند.

هفت روز می گذرد.

قاسم بن علاء به خاطر تب شدیدی که به جانش افتاده است، در بستر نشسته و پشت به دیوار دارد. پسرش حسن بن قاسم که مردی دایم الخمر و آلوده می باشد، در گوشه‌ای از اتاق و نزدیک بستر پدر نشسته است. او، عبایش را بر صورت افکنده و ساکت و خاموش است.

عده‌ای از دوستانِ قاسم که در اتاق هستند، آرام آرام اشک می ریزند و به پیرِ خویش چشم دارند. قاسم، پشت از دیوار برداشته و سنگینی بدنش را بر دستها تکیه می دهد و می گوید:

— ای دوستانم! در برابر خدا، شفیعانِ من باشید!...

قاسم، این جمله را دوبارِ دیگر تکرار می کند.

سپس مژگانش به لرزه درمی آید. حدقهٔ چشمهایش همچون غنچهٔ گل لاله که پَر پَر شده باشد، ورم کرده است.

قاسم با آستینش بر چشمها می کشد: خونابه‌ای همچون آبی که از گوشت می چکد، از چشمهایش بیرون می آید، و بینایی؛ بینایی

از دست رفته، پس از سالهای سال، به چشمهای او باز می آید!
شگفتی در روزهای واپسین زندگانی روی داده است؛ قاسم
همه چیز و همه کس را می بیند!

کسانی که گرد وجود او هستند، در حیرت غوطه ور می باشند و
توان بر زبان آوردن هیچ سخنی را ندارند.

او، در ابتدا با گوشه چشم به فرزندش نگریسته و می گوید:
— ای حسن! نزد من بیا.

سپس روی به دیگر یارانش گردانده و آنها را به اسم می خواند،
تا در کنار او جمع شوند.

خویشاوندان و یاران قاسم، مبهوت و حیران شده از چنین
حادثه ای، اطراف او جمع شده و به حدقه های چشمانش که هر دو
سالم هستند، نگاه می کنند.

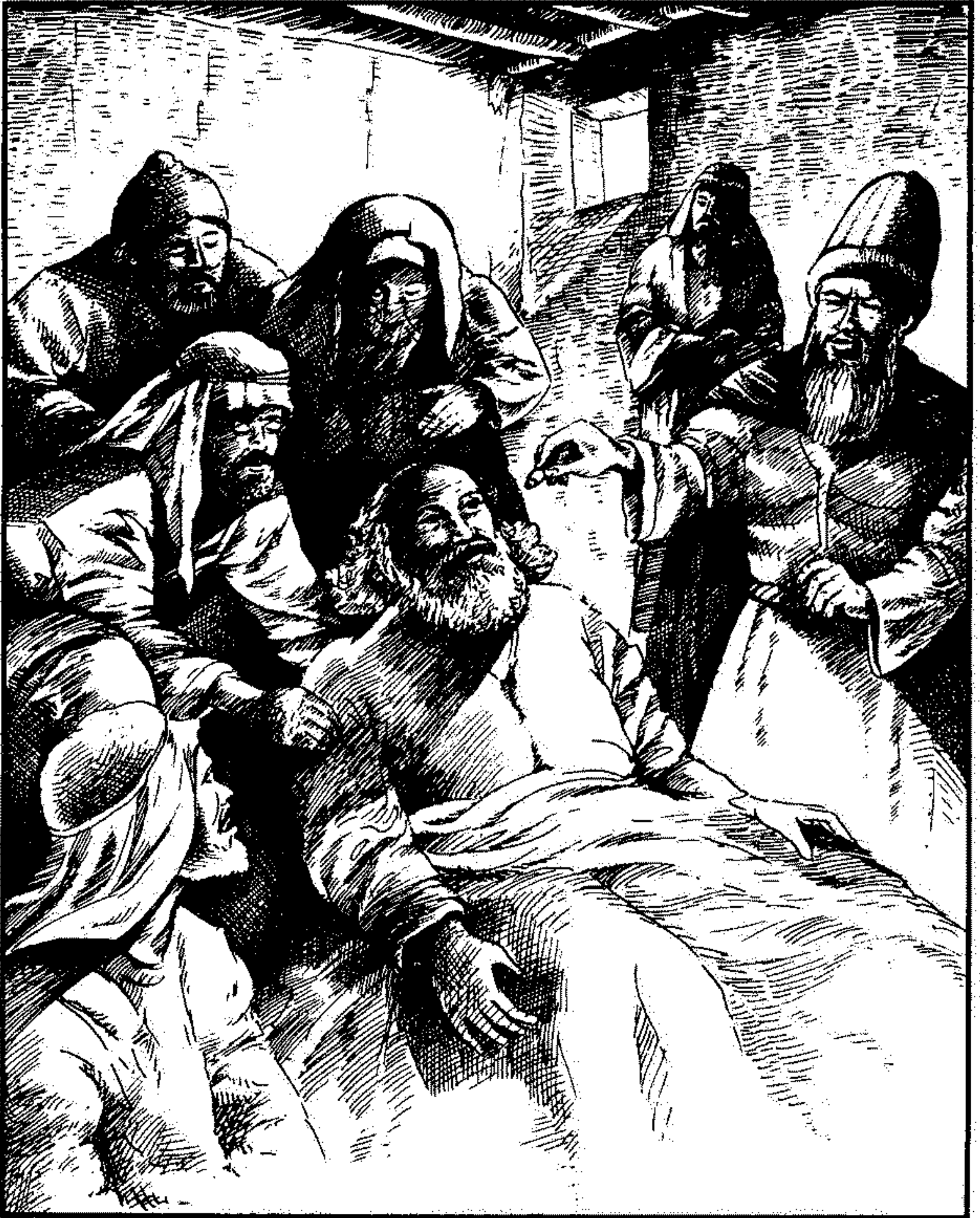
خبر، خیلی زود در میان مردم پخش می شود و گروههای
مختلف مردم به خانه اش می آیند، تا با چشم خویش او را ببینند.
«عتیبه بن عبدالله مسعودی» که قاضی القضاة بغداد است و
اکنون به انجام کاری در آذربایجان* می باشد، به دیدار او آمده و
در حالیکه انگشتی با نگین فیروزه را به او نشان می دهد،
می پرسد:

— این چیست که در دست من است؟

قاسم می گوید:

— بر نگین انگشتی که در دست داری، سه سطر نوشته شده

* قاسم بن علاء، در آذربایجان می زیسته است و ملاقات «عتیبه بن عبدالله مسعودی»
با او در همین شهر روی می دهد.



قاضی القضاة بغداد، به دیدار قاسم آمده است.

است که البته قابل خواندن نیست!
حرف تمام است و سخنی که باید گفته می شده، بیان گردیده
است.

قاضی القضاة بغداد، شگفت زده از آن خانه خارج می شود تا
صحت خبر شفا یافتن چشمهای «قاسم بن علاء» را به همه برساند.
دقایقی بعد، قاسم به پسرش نگاه کرده و می گوید:

— ای حسن! خداوند به تو مقام و منزلتی خواهد داد. پس بیا و
با تشکر از پروردگارت، خود را لایق این مقام ساز!
حسن می گوید:

— ای پدر! پذیرفتم.

قاسم می پرسد:

— چگونه پذیرفتی؟

حسن که اشک می ریزد، می گوید:

— هر طور که تو ای پدر فرمان دهی.

قاسم به مهربانی و شفقت در کلام می گوید:

— می خواهم که از میخوارگی دست برداری.

حسن می گوید:

— پدر! سوگند به آنکه در یادش هستی، از شراب خوردن و

اعمال زشت دیگر که تو نمی دانی، دست بر خواهم داشت.

قاسم بن علاء، در این هنگام به سوی آسمان دست دراز کرده و

سه بار تکرار می کند:

— خداوند! فرمانبرداری و طاعت خود را به پسر الهام فرما و

اورا از نافرمانی خودت دور گردان!

او، سپس کاغذی طلبد و وصیت خویش را بر آن ثبت می‌کند. هنگامی که چهل روز از ورود پیک امام زمان به خانه قاسم بن علاء می‌گذرد و صبح طلوع می‌کند، قاسم بن علاء از دنیا می‌رود. عبدالرحمان در این روز، در بازارها سر و پای برهنه می‌دود و فریاد برمی‌آورد:

— وای! وای که آقایم از دنیا رفت.

عده‌ای از مردم که انتظار چنین کارهایی را از عبدالرحمان ندارند، گرد او جمع شده و با حیرت می‌پرسند:

— این چه کاری است که می‌کنی؟!

عبدالرحمان بانگ می‌زند:

— خدایا! خدایا! من چیزی دیده‌ام که اینها ندیده‌اند!...

سپس، شیعه شدن خودش را اعلام داشته و مردم را از رستگاری خویش آگاه می‌سازد و در همان روز، بسیاری از اموالش را وقف امام زمان^(عج) می‌سازد.

چند روز بعد، پیام تسلیتی برای حسن بن قاسم از سوی امام زمان^(عج) می‌رسد. در آخر این پیام، دعای امام زمان^(عج) در مورد او چنین آمده است:

«خداوند، فرمانبرداری و طاعتش را به تو الهام کند و از معصیت و نافرمانیش، تو را دور دارد!...»

ما، پدرت را سرمشق تو و اعمال و کارهایش را الگو و نمونه برای تو قرار دادیم.»

آخرین نایب امام

«ابوالحسن علی بن محمد سمری»، چهارمین نایب و آخرین نفر از برگزیدگانی است که با امام زمان^(عج) در ارتباط پیوسته می باشد.

او کیست؟

چهره‌ای، که برای مردم عادی، زیاد شناخته شده نیست. او در این سالها، کمتر در اجتماع مردم حاضر می شده و بیشتر سربه کار خویش داشته است. کناره گیری او از مردم عادی، شاید به دلیل این بوده که او می خواسته است رازِ مسوولیتِ مهمی که در آینده به گردن می گیرد، مخفی بماند.

حسین بن روح، پیش از آنکه زندگانی را وداع گوید، ابوالحسن سمری را به جانشینی خویش معرفی می نماید.

ابوالحسن سمری، زمان کوتاهی را که حدود سه سال می باشد، در مقام نیابتِ امام زمان^(عج)، انجام وظیفه می کند.

هنگامی که زمان وفاتِ این مرد نزدیک می شود، عده‌ای از بزرگان شیعه نزد وی اجتماع می کنند، تا جانشین بعد از او را بشناسند.

یکی از آن عده می پرسد:

— جانشین شما کیست و ما چگونه خواهیم توانست با امام خودمان، همچنان در ارتباط باشیم؟

او پاسخ می دهد:

— مأمور نیستم تا کسی را بعد از خودم، به عنوان نایب امام به مردم معرفی نمایم.

آن عده، در حیرت می شوند.

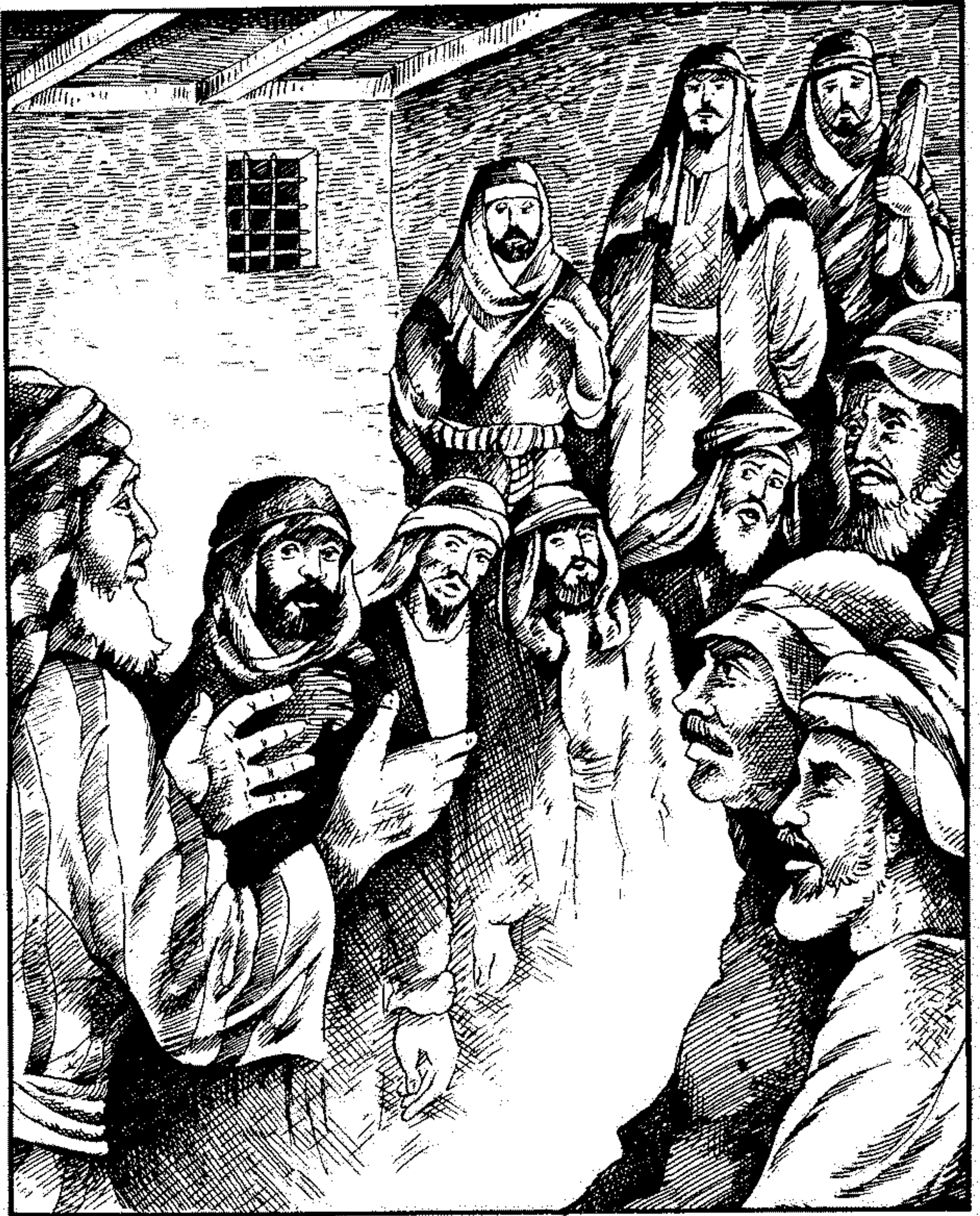
خاموشی و پندارهایی رنگارنگ!

نگرانی و تشویش از آینده و راهی که پیش روی شیعیان، خود را نشان می دهد.

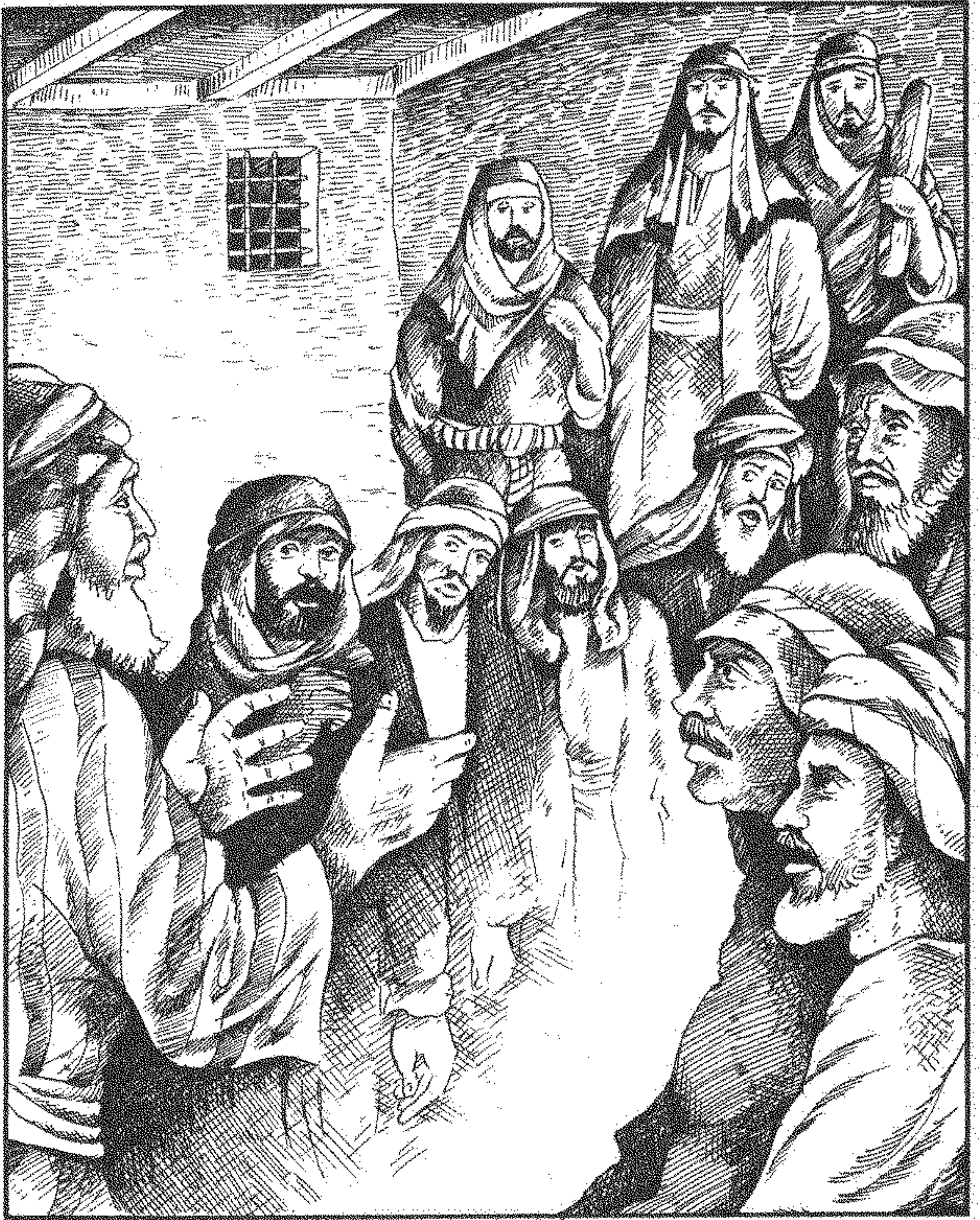
این نگرانی را که در اندیشه آن مردان شکل گرفته است، ابوالحسن سمری خوب می شناسد. بر همین شناخت خویش است که نامه امام زمان (عج) را که خطاب به او نوشته شده است، بر یاران می خواند:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ». ای علی بن محمد سمری! خداوند پاداش برادرت را در مرگ تو بزرگ گرداند؛ زیرا تا شش روز دیگر، تو خواهی مُرد. پس به کارهای خویش رسیدگی نما و بر هیچ کس به عنوان جانشین خودت، وصیت منما؛ که غیبت کامل، واقع شده است.

بدان که من آشکار نخواهم شد، مگر بعد از اجازه پروردگار عالم، و این امر، بعد از گذشت زمان طولانی و قساوت دلها و پُر شدن زمین از ستم خواهد بود.



آخرین نایب خاص امام، خبری مهم را به آگاهی مردم می‌رساند.



آخرین نایب خاص امام، خبری مهم را به آگاهی مردم می‌رساند.

بزودی ، در میان شیعیان کسانی پیدا خواهند شد که ادعا می کنند مرا دیده اند. آگاه باش که هر کس پیش از خروج سفیانی و صیحه آسمانی ادعا کند که مرا دیده است، دروغ می گوید و افترا می بندد.*

وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

وقتی بزرگان شیعه از متن نامه امام آگاه می شوند، از روی آن نسخه هایی را نوشته و به خانه های خویش می برند. شش روز می گذرد.

شیعیان می شنوند که حال ابوالحسن سمری به وخامت گراییده است. عده ای به ملاقات او رفته و به امید اینکه فرمان تازه ای از سوی امام زمان^(عج) رسیده باشد، می پرسند:

— جانشین شما کیست؟

ابوالحسن سمری با صدایی که ناله در خود دارد، می گوید:
— ای یاران! پروردگار را امری است، که خودش رساننده آن است.

آخرین نایب امام زمان^(عج) در نیمه شعبان سال ۳۲۹^{هـ.ق} دارفانی را وداع می گوید.

* بسیاری از شیعیان وارسته، پس از این ماجرا، امام زمان خویش را دیده یا خواهند دید و این دیدار، با کلام امام زمان تناقض ندارد؛ زیرا امام زمان^(عج) در نامه خود به افرادی اشاره دارد که دروغگو هستند و ادعا می کنند امام زمان را دیده و از جانب او نیابت دارند و بدین ترتیب برای خویشتن، بازار گرمی کرده و گمراهی مردم را سبب می شوند.

همچون خورشید پنهان در ابر

«اسحاق بن یعقوب» از دانشمندان برجسته شیعه می‌باشد، که در روزگار نیابت محمد بن عثمان، نامه‌ای را در اختیار او قرار داده بود. در این نامه، سؤال شده بود که: «در زمان غیبت، مردم چگونه از وجود امام زمان^(عج) خویش بهره‌مند می‌شوند؟» امام زمان^(عج) جواب نامه او را چنین داده بود:

... فایده‌ای که مردم در زمان غیبت از وجود من می‌برند، مانند استفاده آنان از نور خورشید است که ابر، آن را از نظرها پنهان ساخته است.

اکنون که غیبت طولانی امام زمان^(عج) آغاز شده است و دیگر نایب و نماینده‌ای مشخص شده وجود ندارد تا مردم به او مراجعه نمایند، عالمان راستین شیعه به هدایت مسلمانان همت خواهند گماشت. دوران هفتاد ساله آن چهار نفر که نایب خاص و برگزیده امام زمان بودند، سپری گشته است و اینک مردم خودشان باید در بهبود کیفیت ایمان و اندیشه خویش، گام بردارند.

رشد عقلی و ایمانی مردم، که سالها به طول خواهد انجامید، زمینه اصلی بهره‌وری آنان از امام زمان خواهد بود. آنگاه که

قابلیت فکری و ایمانی انسانها به اندازه‌ای از رشد خویش برسند و چشم دلشان به گونه‌ای روشن شود که بتوانند خورشید وجود امام زمان را نظاره کنند، پیگمان او را خواهند دید.

دانشمندان پرهیزکار و وارسته شیعه، بعد از غیبت طولانی امام زمان^(عج)، به عنوان نایب عام او به هدایت و ارشاد مردم خواهند پرداخت.

فرمان مهدی^(عج) در مورد پیروی مردم از رهبران عالم در روزگار خودشان، اینگونه است:

«در کارها و حوادثی که بعد از این برای شما مردم پیش خواهد آمد و ممکن است که خیر و شرّ خویش را ندانید، به گویندگان گفتار و احادیث ما خاندان رسالت، که حجّت من بر شما هستند و من نیز حجّت خدا بر ایشان می باشم، مراجعه کنید.»

این یک فرمان عمومی و کلی می باشد؛ اما چگونه می توان علما و دانشمندان پرهیزکار و وارسته را شناسایی کرد؟

امام صادق^(ع)، سالها قبل برای مردم زمان خویش و تمامی حق جویانی که در طول تاریخ به جستجوی دانشمندی الهی خواهند بود، شرایط آن دانشمندان را بیان داشته است:

«آنها باید نگهدار نفس خویش از گناه باشند.»

«آنها، حافظ و نگهبان دین خود بوده و ایمان خویش را به دنیای خودشان نمی فروشند.»

«آنها با خواسته‌های نفسانی خویش مبارزه کرده و در جستجوی ریاست دنیا نیستند.»

«آنها در برابر فرمان خداوند و پیامبر و امامان، مطیع و فرمانبردار می باشند.»

«ای مردم! بر شما لازم است که از چنین علمایی پیروی کرده و در کار دین خویش از آنان تقلید نمایید.»

دانشمندان پرهیزکار و وارسته شیعه، از همان هنگام که غیبت کوتاه امام زمان آغاز شده است، به پیداری افکار مردم پرداخته و سعی کرده اند، تا اراده و خواست پروردگار را در مورد غیبت حجت و ولی خودش، برای توده های مردمی قابل پذیرش سازند. بعد از غیبت طولانی امام زمان^(عج)، کوشش و تلاش علمای شیعه در این زمینه، افزایش چشمگیری می یابد.

مردم، پرسشهای گوناگونی در مورد غیبت امام دوازدهم مطرح می نمایند و علمای اسلامی، با استمداد از سخنان رسول گرامی خدا و امامان بزرگوار، به پاسخگویی می پردازند:

«پیامبر خدا در مورد اساس و ریشه غیبت امام مهدی^(عج) اینگونه فرموده است:

— او باید غیبت کند؛ زیرا اگر چنین نکند، همچون پدران خویش به توطئه دشمن کشته خواهد شد.»

مردم می پرسند:

— فایده غیبت چیست؟

علمای شیعه، کلام امام موسی کاظم^(ع) را بازگو می کنند:

«غیبت قائم ما، آزمایشی است که خداوند با آن، بندگانش را می آزمايد.»

احادیث فراوانی وجود دارد که امتحان به غیبت امام مهدی^(عج) را از شدیدترین امتحانات می داند.

— به کدام دلیل، این امتحان شدید و سخت می باشد؟
بزرگان مذهب تشیع، دو دلیل اصلی را در پاسخ، ذکر می کنند:
«چون زمان غیبت، بسیار طولانی خواهد شد، بیشتر مردم در شک و تردید می افتند؛ مگر انسانهایی با ایمان و ثابت قدم در عقیده، که بر امامت مهدی^(عج) باقی خواهند ماند.

«دلیل دوم، ریشه در حوادث و وقایع ناگواری دارد که در این غیبت بلند مدت روی خواهد داد. امام صادق^(ع) در خصوص این روزگار، چنین بیان می دارد:

— کسی که در روزگار غیبت بخواهد دین خود را حفظ کند، مانند انسانی است که با دست برهنه، شاخه های درخت خار را ضربه زند؛ تا خارهایش قطع شود!»

مردم می پرسند:

— امام زمان^(عج) در چه زمانی ظهور خواهد کرد؟
و علمای شیعه، آنچه را از امامان پیشین به یاد دارند، بیان می کنند:

«هیچ کس غیر از پروردگار متعال، از زمان ظهور آگاه نیست؛ اما آنچه مشخص است، رشد استعداد انسانها و آمادگی فکری آنان برای ظهور مهدی^(عج) خواهد بود.»

امام باقر^(ع)، وضعیت مردم دوران ظهور را چنین ترسیم کرده است:

— وقتی قائم قیام کند، دستِ عنایت و مهر پروردگار بر سر تمام انسانها گذارده می‌شود. در این زمان، عقلها به رشد کامل خویش رسیده و اندیشه و تفکر بشری، کاملاً شکوفا خواهد شد.

مردم می‌پرسند:

— چرا امام زمان، قرن‌ها پیش از ظهور خودش تولد یافته و باید عمری طولانی داشته باشد، و سپس ظهور نماید؟ مگر خداوند قدرت ندارد که چند سال قبل از زمان ظهور، کسی را که صالح و شایسته این مقام باشد، خلق کند؟!

علمای شیعه، سخنی را که از امام زین العابدین^(ع) رسیده است، نقل می‌کنند:

«به وجود ما، آسمان بر قرار است... به خاطر ما خاندانِ وحی است که باران فرو می‌بارد و رحمت و برکاتِ عالم را نمایان می‌سازد. اگر کسی از ما خاندان بر زمین باقی نماند، زمین مردمی را که بر خودش نگه داشته است، فرو بلعیده و آنها را نابود می‌سازد.

از هنگامی که خداوند، آدم^(ع) را خلق فرمود، زمین را از حجتِ خویش خالی نگذارده است. حجتِ پروردگار، گاهی ظاهر و آشکار می‌باشد و زمانی غایب و پنهان خواهد بود. آری تا روز قیامت، حجتِ پروردگار بر زمین باقی خواهد بود.»

هر چند که علمای وارسته و دانای شیعه، با پاسخهای خویش به مردم، افکار عمومی جامعه را در مورد امام زمان، آگاهی می‌بخشند؛ اما همگی بر این واقعیت اتفاق دارند که:

«رازِ بزرگ و حقیقی غیبت، برای هیچ کس معلوم و آشکار نیست. بعد از ظهور آن امام می باشد که حکمتِ این کار، هویدا خواهد شد. همچنان که کارهای خضر پیامبر در همراهی موسی^(ع) بعد از پایان سفر آنها، هویدا گردید.*»

* داستانِ همراهی خضر^(ع) با موسی^(ع)، که در طول سفر، کارهایی عجیب و به ظاهر، دور از شأنِ یک پیامبر از خضر^(ع) مشاهده می شود، در کتابِ بهترین قصه ها، آورده شده است.

به نزد امام زمان^(عج) برو

اکنون، صدها سال است که از غیبت طولانی امام زمان^(عج) می‌گذرد. امام شاهد، آگاه و حاضر بر تمام انسانها و آنچه بر تاریخ می‌گذرد، به اثبات وجود خویش و نمایان ساختن اراده پروردگار به تمامی مردمان، خود را نمایان می‌سازد؛ نمایان برای چشمهای پاکیزه‌ای که لیاقت دیدار او را دارند.

مقدّس اردبیلی از دانشمندان مشهور و سرشناس شیعه می‌باشد. او ساکن شهر نجف بوده و به کار تعلیم طلاب دینی مشغول است.

یکی از شاگردان او «میر علام» نام دارد که شبهایی را به قصد زیارت امیرالمؤمنین علی^(ع) به حرم مطهر امام می‌آید. دور از چشم دنیا پرستان بودن و هياهو و غوغای آنان را نشنیدن، دل را صفا می‌بخشد، تا بهتر بتوان با مولای خویش گفتگو کرد.

میر علام، با چنین روحیه‌ای که در خویش دارد، خلوتی صحن حرم را عشق می‌ورزد و قصد تبرک جستن از امیرمؤمنان را دارد. نزدیک درهای بسته حرم که می‌رسد، شخصی را می‌بیند که

پشت به او دارد. میرعلام در تاریک و روشن نور نقره‌ای ماه که بر زمین تابیده است، آرام باقی می ماند و حرکتی نمی کند.

آن مرد، روی به قبله گردانیده و زیر لب دعا می خواند.

در این هنگام، میرعلام فرصت می یابد تا چهره او را ببیند:

مقدس اردبیلی است!

میرعلام، چهره استاد خودش را خوب تشخیص می دهد، دلش می خواهد پیش رفته و به استاد سلام کند؛ اما یک چیزی او را از رفتن باز می دارد. بی اختیار، دلش به او فرمان می دهد که همچنان ساکت و خاموش بماند.

مقدس اردبیلی به سوی در حرم پیش می رود. درها بسته هستند؛ اما حادثه‌ای شگفت انگیز رخ می دهد. چیزی که باور کردنش برای میرعلام، آسان نیست:

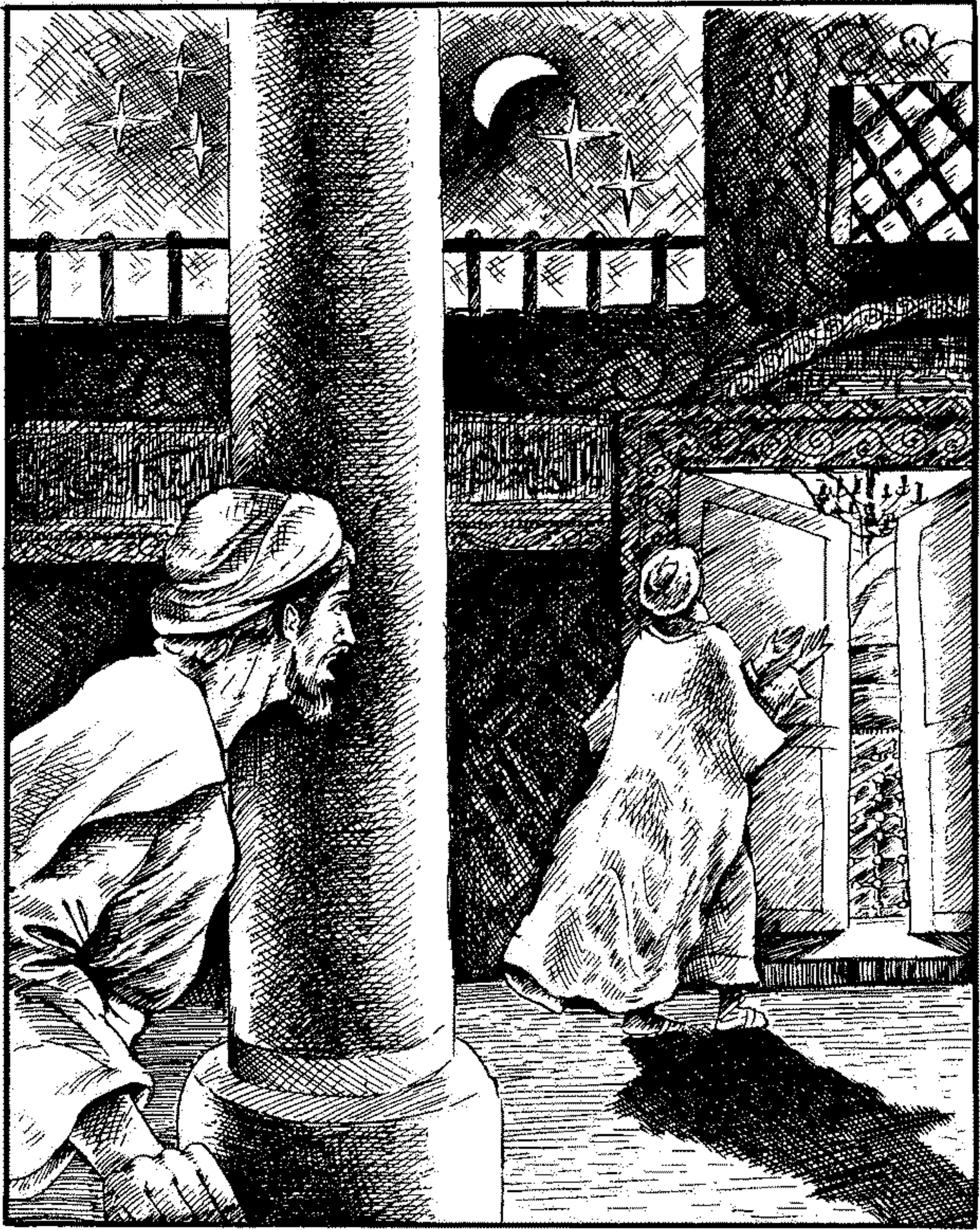
با رسیدن مقدس اردبیلی به جلوی در حرم، آن در از داخل گشوده می شود!

میرعلام، در حالیکه سعی دارد سر و صدایی ایجاد نشود، گامهایش را تند برمی دارد و قصد می کند که او هم به حرم داخل شود؛ اما در بسته می شود!

تو بیگانه‌ای! اینجا، جایی است که آشنایان را می طلبند!

بیگانه هستی تو، ای میرعلام!

میرعلام، از شکاف باریک در، چشم می گذراند؛ هیچ چیز پیدا نیست! چراغ روغنی که بر سینه دیوار آویخته شده است، شعله‌اش سوسو می زند؛ اما نمی توان کسی را در روشنایی دید.



«میر علام»، در تعقیب «مقدس اردبیلی» می باشد.

چه خبر است؟!

برای مقدّس اردبیلی چه کسی در را گشوده است؟!
 کاش او را می دیدم...! یا اینکه صدایش را می شنیدم!
 به این آرزوی دلِ خویش، میرعلام گوش به شکافِ در
 می چسباند:

صدایی شبیه به زمزمه می آید؛ درِ گوشی و پنهان صحبت کردنِ
 دو نفر با همدیگر!

دقایقی که بر میرعلام بسیار شورانگیز می گذرد، سپری شده و
 آن نجوای آرام قطع می شود. دیگر، چیزی نمی شنود.
 یکباره، صدای پایِ مقدّس اردبیلی در پشتِ در شنیده می شود؛
 چه کسی غیر از او می تواند باشد!

میرعلام، خود را به پناه یک ستون می کشاند.
 درِ حرم، گشوده شده و مقدّس اردبیلی بیرون می آید.
 کسی دیگر غیر از میرعلام هم اگر باشد، این ماجرا را نیمه تمام
 نمی گذارد؛ باید تا پایان حادثه را پیش رفت و مرهمی برای حسّ
 کنجکاوی که به اندیشه آدمی ضربه وارد می آورد، یافت.
 مقدّس اردبیلی از نجف خارج شده و به سوی شهرِ کوفه که در
 فاصله‌ای بسیار نزدیک قرار دارد، می رود.
 میرعلام، همچنان پنهانی و با سکوت بسیار که در راه رفتن به
 کار می بندد، اُستادش را تعقیب می کند.

مسجدِ کوفه؛ جایی که مرکزِ حکومت و خلافتِ جانشینِ رسول
 خدا - علی^(ع) - بود. مکانی که امیر مؤمنان در محراب آن، ضربه

شمشیر خورد و با خون خودش آنجا را گلگون ساخت.
 مقدّس اردبیلی به سمت مسجد کوفه می‌رود. درهای مسجد باز
 است. او پس از ورود به مسجد، سویی محراب می‌رود.
 توقّی دوباره و باز هم صدای زمزمه و گفتگوی پنهانی!
 میرعلام که دورتر ایستاده است، هیچ کس را نمی‌بیند؛ اما به
 یقین و اطمینان کامل، در می‌یابد که مقدّس اردبیلی با انسان
 دیگری مشغول گفتگو است.

شور و حال این شب را چگونه می‌توان وصف کرد؟!
 چه کسی باور خواهد کرد؟!
 آنچه را که می‌بینم، با چه زبانی برای دیگران باز گویم!
 دقایق، دقایقِ عمر چه پُر نشاط و سبک می‌گذرند!
 میرعلام، در وجود خویش چیز عجیبی را احساس می‌کند.
 ناشناخته‌ای که چنگ بر دلش کشیده و او را از خود، بیخود کرده
 است!

این چه حالی است که به من دست داده؟!
 خدایا! کمک کن خدایا!
 کم کم، شور و نشاطی در دلش پدیدار می‌گردد. در این غوغای
 شادمانه درونی که به او دست داده است، ناگهان می‌بیند که مقدّس
 اردبیلی حرکت کرده و از مسجد خارج می‌شود.
 بازگشت به شهر نجف؛ اُستاد، روی به نجف دارد و در راه است.
 میرعلام اندکی که راه می‌رود، ناگهان بی‌اختیار شده و سُرَفه‌اش
 را نمی‌تواند در سینه نگه دارد.

مقدّس اردبیلی به شنیدن این صدا بر می گردد و با نگاه گذرای
 که به شاگرد خویش می اندازد، او را می شناسد:
 — تو هستی میر علام!

میر علام با شادمانی و اندک لرزه‌ای در صدا می گوید:
 — آری.

— اینجا چه می کنی؟

میر علام نزدیکتر می آید و پاسخ می دهد:

— از وقتی که شما وارد صحنِ مطهر شدید، با شما هستم.

مقدّس اردبیلی ساکت می ماند. در نگاهش، سخنی شاید باشد
 که نمی تواند بر زبان آورد.

میر علام که گمان و اندیشه‌ای این چنین درباره استاد خویش
 دارد، هراس از این می کند که خاطر او را رنجانده باشد. پس با
 کلامی که پوزش طلبانه می نمایاند، می گوید:

— شما را به صاحب این قبر مطهر سوگند می دهم که هر چه را
 در این شب شاهدش بوده‌اید، برایم باز گوید.

مقدّس اردبیلی، همچنان خاموش و در اندیشه است:

میر علام؛ سیّد فاضلی است که در حلقه شاگردان او قرار دارد و
 عشق به آموختن و پی جویی مراحل زهد و تقوای الهی دارد؛
 همان چیزی که این اولادِ فاطمه^(س) را از خانه بیرون کشانیده و به
 مناجات خلوت و دور از چشم دیگران، معتقدش ساخته است.

در دلِ مقدّس اردبیلی می گذرد که:

چه بگویم با تو ای سیّد!

راز را می‌توانی نگه داری تو؟!

میرعلام، به تیزی هوش خویش درمی‌یابد که بر استاد چه می‌گذرد:

استادم، تردید کرده است. تردید دارد که رازش را فاش سازد! پس برای اینکه مقدّس اردبیلی را اطمینان دهد، می‌گوید: — برایم بگویید. رازی را که من می‌دانم وجود دارد و تمام شب را شاهدش بوده‌ام، فاش کنید. ای بزرگوار! سپیده سحر در حال شکفتن است. سخن گویند، تا به نماز صبح رویم. مقدّس اردبیلی با شنیدن این کلام از شاگرد خویش، به سوی او رفته و لب می‌گشاید:

— به یک شرط می‌گویم.

میرعلام با اطمینان می‌گوید:

— شرطش را به جان پذیرا هستم.

مقدّس اردبیلی سر تکان می‌دهد و با چهره‌ای که جدّی و مصمم می‌نمایاند، می‌گوید:

— تا زنده هستم، نباید ماجرای این شب را به کسی بازگویی.

میرعلام، استوار و همچنان مطمئن، پاسخ می‌دهد:

— می‌پذیرم. قبول است استاد!

مقدّس اردبیلی خشنود از قبول شرط خویش، ماجرا را فاش می‌سازد:

— در پاره‌ای از مسایل علمی اندیشه می‌کردم و حلّ آن برایم

مشکل می‌نمود. به دلم نشست که بروم خدمت مولا امیرالمؤمنین

علی^(ع) و حلّ مشکل را از آن حضرت پرسیم.

وقتی به در حرم رسیدم، چنانکه دیدی، در خودش گشوده شد. در آن مکان مقدّس، از خداوند تمنا کردم که امیرمؤمنان جواب پرسشهایم را بدهد.

ناگهان صدایی از قبر مقدّس مولا شنیدم که فرمود: «به مسجد کوفه برو و از قائم ما سؤال کن؛ زیرا او امام زمان^(عج) تو است.» من بر همان فرمان به سوی مسجد کوفه رهسپار گشتم. در کنار محراب، وجود شریف و مقدّس امام مهدی^(عج) را دیدم که نشسته اند.

پیش رفتم و مشکل خودم را پرسیدم. حضرت صاحب الزّمان، پاسخ فرمودند و مشکل علمی من، حل شد... و به راه خانه خویش بودم، که تو را دیدم.

تو فتوا بده

علمای راستین شیعه، در زمان غیبت کوتاه مدت و طولانی امام زمان (عج)، پیوسته از مراتب لطف و امداد رسانی آن بزرگوار، برخوردار شده و می شوند.

مردان الهی که نگاهبان نفس خویش هستند و پشتیبان آیین پاک محمدی، از مراقبت و حمایت همیشگی مولایشان برخوردار می باشند.

شیخ مفید* از دانشمندان خستگی ناپذیری است که در راه خدمتگزاری به اهلبیت گرامی رسول خدا، با زبان و قلم خویش، کوشش می کند.

روزی، مردی روستایی که سرآسیمه و آشفته حال می نماید، به خدمت او درآمده و می پرسد:

— مشکلی برای ما پیش آمده است، که نشان شما را داده اند.

شیخ مفید با ملاطفت و گشاده رویی همیشگی خود می گوید:

* همین که امام زمان (عج) شروع غیبت کبری را اعلام کردند، باب نیابت خاصه مسدود شد. در چنین هنگامی، تمام دانشمندان و فقیهان، رهبری شیخ مفید را پذیرفتند و پیرامون او گرد آمدند. «محمد بن محمد بن نعمان» معروف به شیخ مفید، مردی بزرگوار و ثقه بود که رهبری و پیشوایی شیعیان را در زمان خودش، بر عهده گرفت.

— آنچه می خواهی، پیرس.

مرد روستایی بر زمین می نشیند. عرق پیشانی و صورتش را با دستمالی که دارد می زُداید و می گوید:

در روستای ما زنی که حامله بوده، فوت کرده است. ما نمی دانیم که باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد، یا اینکه با آن نوزاد به دنیا نیامده، او را دفن کنیم؟

شیخ مفید سری می جنباند. گره در ابروان پیشانی و چهره درهم کشیده، شاید به اندوه و تأسف بر حال زن، آنگاه می پرسد:

— نوزادش چه؛ آیا او زنده است؟

مرد روستایی در حال پاک کردن عرق از گردن، جواب می دهد:

— کودکش زنده است.

شیخ مفید، به جستجوی یافتن چاره‌ای مناسب، سر به زیر انداخته و می اندیشد؛ چنین حادثه‌ای اگر تا امروز نمونه‌ای هم داشته باشد، به من روی نیاورده تا پیرامونش تحقیق کافی به عمل آورم.

باید پاسخی به این مرد داد. جنازه مسلمانان بر زمین مانده است، و نباید زمان درازی، اینگونه باقی بماند. پس به پاسخ مرد روستایی می گوید:

— با همان نوزادی که در شکم دارد، او را دفن کنید.

روستایی برمی خیزد. جمله‌ای برای احترام و تشکر از شیخ مفید بر زبان آورده و پای در راه می گذارد.

اهل روستا چشم دوخته‌اند، تا او از راه درآید. مرد روستایی، بر مرکب خویش نهیب می‌زند تا حیوان تندتر حرکت کند. کمی که دور می‌شود، ناگهان متوجه صدایی می‌شود. کسی از پشت سر، با سرعت اسب می‌تازد و پیش می‌آید.

مرد روستایی، عنان مرکب را کشیده و برجای باقی می‌ماند. سوار به او می‌رسد. انگار پیغامی با خود دارد. به چهره مرد روستایی که همچنان در افکار خودش غوطه‌ور است، نگاه کرده و می‌گوید:

— ای مرد! از جانب شیخ می‌آیم. او گفته است که شکم آن زن را بشکافید و طفل را بیرون آورده و سپس او را دفن کنید. مرد روستایی، بدون درنگ به راه می‌افتد. همانگونه که سر در کار خویش دارد، بانگ می‌زند:

— از شیخ ممنون هستیم. منت او بر ما خواهد بود.

بر اساس فرمان جدیدی که به مرد روستایی رسیده است، سرانجام، نوزاد زنده می‌ماند و مادرش به خاک سپرده می‌شود. زمانی می‌گذرد و این ماجرا به گوش شیخ مفید می‌رسد. عالم وارسته و پرهیزکار شیعه، از شنیدن سرانجام آن حادثه، به سختی تکان می‌خورد. او با خود می‌اندیشد:

«من که کسی را دنبال مرد روستایی روانه نکرده بودم، و هیچ کس نیز از صحبت‌های ما خبر نشد. پس آن مرد؛ او... او که بود؟!»
دل پاک و قلب با ایمان شیخ مفید، او را مدد می‌رساند و درمی‌یابد که آن سوار، کسی غیر از صاحب اختیار مسلمانان

نبوده است.

امام زمان؛ پشتوانه روحی و عاطفی علمای شیعه در تمامی
حادثه‌ها!

سکوت؛ زبان از گفتن فرو بستن؛ گوشه گیری و در خویش
غرقه گشتن!

این، جریمه‌ای است که شیخ مفید برای خویش مقرر می‌دارد.
چرا؟!!

او به خود پاسخ می‌دهد که: «چون در احکام دین، خطا و
اشتباه می‌کنم، همان بهتر که دیگر فتوا ندهم و در خانه بنشینم.»
چند روزی که می‌گذرد، مژده‌ای که جان بخش و روح پرور
می‌نمایاند، بر او وارد می‌شود. خبر از جانب دوست می‌باشد. همو
که جان شیرین را اگر به پایش هدیه کنی، باز هم حکایت مقام و
جاه سلیمان پیغمبر است با مورچه‌ای که پای ملخ به هدیه می‌برد!
این فرمان امام زمان (عج) است:

— ای شیخ! تو فتوا بده، ما اصلاح و استوارش می‌نماییم.

شیخ مفید، سر پنجه لطف و مهربانی امام مهدی (عج) را می‌بیند، که
پشتوانه راه و کار او می‌باشد.

عالم وارسته شیعه، به خوبی می‌داند که امام آگاه و حاضر، بر
تمام حوادث و ماجراها اطلاع داشته و بدینگونه با اصلاح فتوای
او، پشتیبان و حمایت کننده‌اش بوده است.

پس به فرمان ولی امر خویش، بار دیگر به مسند فتوای نشیند.
خواست و اراده پروردگار بر این است، که شیعیان گمنام و

عادی نیز، گهگاه از نور درخشنده این خورشید امامت بهره جویند.

ظهور و جلوه نمایی امام زمان (عج) برای توده‌های مردمی، همیشه در کار بازسازی اخلاق و رفتار شیعیان و آموزش تعالیم الهی به آنان می‌باشد.

یکی از شیعیان اهل مدائن که به سفر حج آمده است، جوانی خوش سیما را در حال احرام مشاهده می‌کند. در این میان، فقیری به سوی آنها آمده و تقاضای کمک می‌کند.

آن مرد مدائنی از کمک به فقیر، دریغ می‌نماید.

فقیر که شاید احتیاج واقعی داشته است، در کار خویش سماجت نشان داده و به سوی آن جوان خوش سیما می‌رود و تقاضای کمک می‌کند.

مرد مدائنی ناخواسته و بی‌اختیار، آنها را نگاه می‌کند:

جوان، چیزی از زمین برمی‌دارد و در مشت فقیر می‌گذارد.

مرد فقیر با مشاهده آن بخشش، شادمان می‌شود و در حق آن

جوان دعای فراوان می‌کند.

در یک لحظه کوتاه، از اندیشه مرد مدائنی می‌گذرد که چه چیز

با ارزشی ممکن است روی زمین وجود داشته باشد، که فقیر را آن

همه خوشحال کند.

دلش می‌خواهد این را بداند. نگاه بر فقیر می‌اندازد و

می‌اندیشد که پیش او رفته و سؤال نماید؛ اما شاید فقیر، راستش را

نگوید!

پس بهتر است که از جوانِ خوش سیما بخواهد که حقیقتِ
بخشش خود را فاش سازد. براین تصمیم است که سر برمی گرداند
به سوی آن جوان.
اما، شگفت انگیز است؛ جوان، انگار آب شده و بر زمین فرو
رفته است.

او... او که همین جا بود!

کجایی تو؟! کجا!

جوان که گمانی ناگهانی بر اندیشه اش هجوم آورده است، به
سوی مرد فقیر رفته و او را سوگند می دهد تا چیزی را که در دست
دارد، به او نشان دهد.

مرد فقیر، مشت گشوده و دانه ای طلا را که به شکل و اندازه
ریگهای روی زمین است، نشان او داده و می گوید:

— آن مرد؛ او که بزرگوار و بخشنده بود، دست به همین ریگهای
زیر پای ما برد. دانه ای ریگ برداشت؛ اما وقتی آن را در مشت من
گذاشت، طلا شده بود، طلا!

جوان مدائنی که همراه یکی از دوستان خویش می باشد،
شگفت زده به او نگریسته و با لکنت زبان می گوید:
— خدا را سوگند می خورم، که او حجت پروردگار بود؛ امام
زمان (عج)!

دوستش در حالیکه با کنجکاوی میان مردم چشم می دواند، سر
به تصدیق او تکان می دهد.

سپس هر دو نفر آنها، قسمتی از آن محل را برمی گزینند، تا



مرد فقیر، به قطعه طلا می نگرد.

جوانِ خوش سیما را بیابند؛ اما تلاششان بی ثمر می باشد.
 وقتی از جستجو خسته می شوند، به سوی گروهی که آن جوان
 خوش سیما در میان آنها بود، رفته و سراغ او را می گیرند.
 یک نفر از میان آن گروه پاسخ می دهد:
 — دربارهٔ این جوان، اطلاعی جز این نداریم که از ساداتِ
 علوی است و هر سال پیاده به حَرَم می آید و در مراسم حج شرکت
 می کند.

خروشِ دردمند جوان مدائنی و دوستش در صحرا می پیچد:
 — ای امام زمان (عج) کجایی؟! کجا هستی تو؟! چرا تو را
 نشناختیم؟! چرا!

اورا می جوییم

سرزمین بحرین، گروهی کثیر از شیعیان را در خود جای داده است. سالهای سال است که پیروان فرقه‌های مختلف اسلامی، با دوستی و برادری، در کنار همدیگر زندگی می‌کنند. امیر بحرین هر چند که شیعه نیست؛ اما به شیعیان آزادی داده است تا پیرو عقیده خودشان باقی بمانند.

اما مکر شیطان و فریب انسان، همیشه در تلاش است تا بلکه تفرقه ایجاد کرده و از اختلاف مردم به سود خودش بهره جوید. امیر بحرین، وزیری دارد که از دشمنان سر سخت اهل بیت رسول خدا می‌باشد و دمی از قصد سوء نسبت به شیعیان غافل نمی‌ماند.

یکی از روزها، وزیر اناری در دست داشته و نزد امیر می‌آید. او در حالیکه ملتهب و برآشفته است، انار را به امیر نشان داده و می‌گوید:

— قربان! این معجزه بزرگ را مشاهده کنید. خوب به پوست این انار نگاه کنید و ببینید بر آن چه چیزی نوشته شده است. امیر بحرین، انار را گرفته و آن را مقابل چشمهایش بالا

می آورد. نوشته‌ای عجیب، به طور طبیعی بر پوست انار به چشم می خورد:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ! مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ! ابوبکر و عمر و عثمان و علی
خلفاء رَسُولِ اللَّهِ!»

نوشته بر پوست انار با حالتی برجسته وجود دارد و گمان نمی رود که ساخته دست انسان باشد.

امیر در حالیکه می کوشد تا برشگفتی و حیرت خویش غلبه کند، به وزیر نگاه می کند:

او هنوز هم ملتهب و سُرخ روی می باشد.

امیر در قیدی که برای نشان دادن سنگینی و متانت رفتار دارد، شادمانی خود را پنهان می سازد. او هر چند که از دیدن این انار معجزه آسا خوشحال است؛ اما چون به وزیر خودش زیاد هم اطمینان ندارد، تصمیم می گیرد تا قضاوتی عجولانه نداشته باشد.
پس می پرسند:

— به نظر تو، این نوشته‌ها علامت چیست؟

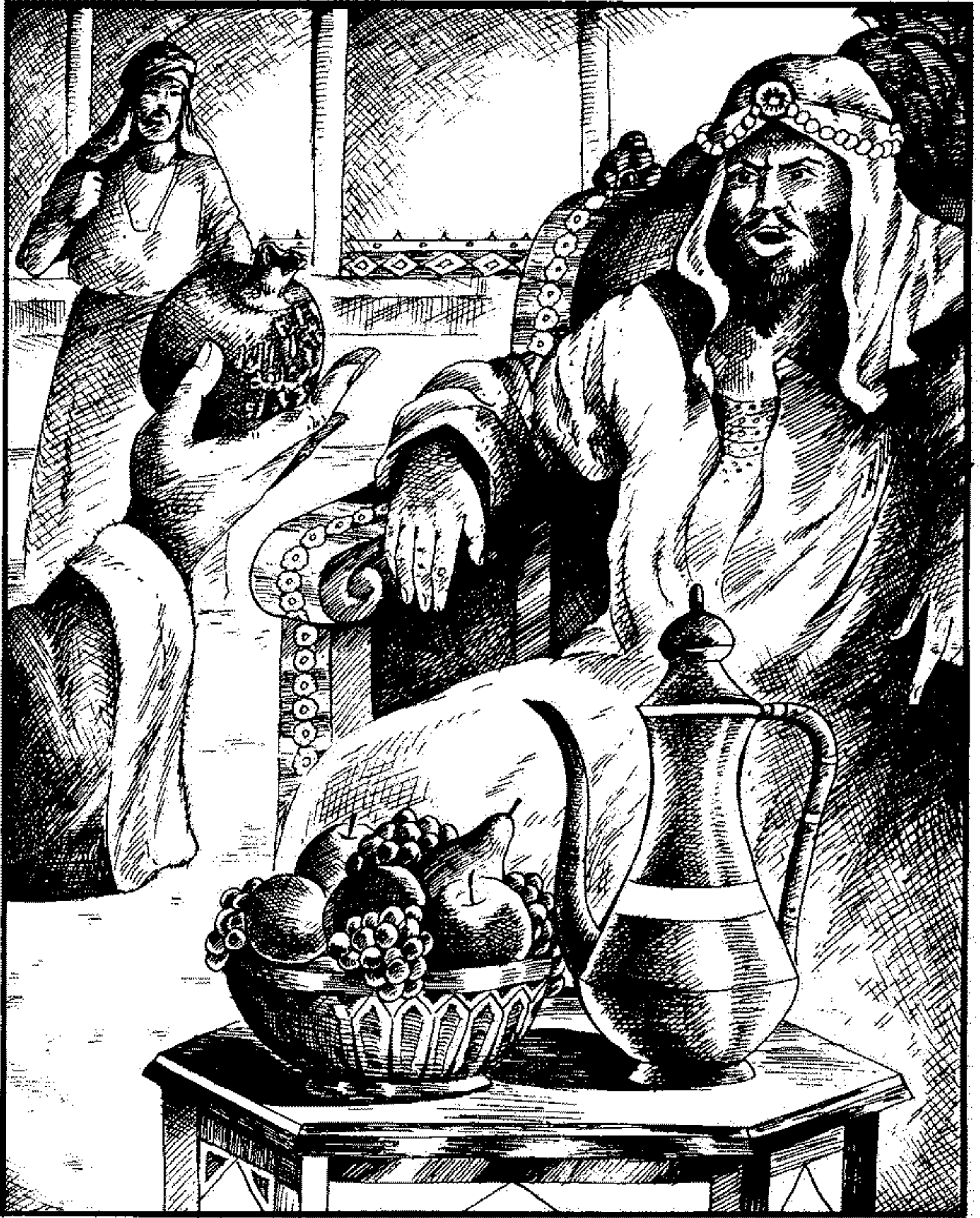
وزیر در قواره‌ای از حرکت و سخن که سعی دارد بر امیر اثر مثبت گذارد، آهسته قدم زده و می گوید:

— این، دلیل روشن و برهانی محکم است بر باطل بودن عقیده شیعیان.

امیر سر می جنباند و می گوید:

— تو درباره شیعیان بحرین چه می اندیشی؟

وزیر سعی دارد در این لحظات، به خونسردی، جواب امیر را



امیر بحرین، با شگفتی به انار عجیب نگاه می‌کند.

بدهد:

— اینها، گروهی متعصب هستند و هر دلیلی را انکار می کنند.

امیر می پرسد:

— باید با آنها چه کرد؟

— قربان! فرمان صادر کنید که دانشمندان شیعه را حاضر

سازند. شما این انار را به آنان نشان دهید. اگر بپذیرند و به مذهب

ما در آیند، ثواب و پاداش بزرگی نصیب شما خواهد شد...

امیر به سوی تخت خویش رفته و در نشستن روی آن،

می گوید:

اما آنها هرگز از آیین خویش، باز نخواهند گشت.

وزیر در مقابل امیر ایستاده و دستهایش را روی شکم قلاب

می کند. بعد با مایه ای از خشم در کلام می گوید:

— اگر آنها بخواهند در گمراهی خودشان باقی بمانند، در پیش

پای ما سه راه وجود خواهد داشت:

آنها باید همانند یهودیان و مسیحیان، خواری و خفت را

پذیرفته و جزیه* بدهند.

راه دوم، این است که دلیلی بر رد این معجزه بیاورند.

و سومین راه این است که شما دستور دهید مردان شیعه را

بکشند و زنان و فرزندانشان را اسیر کنند. اموال آنها را هم به

غنیمت خواهیم گرفت.

امیر، سخن وزیر خویش را پسندیده و دستور می دهد تا

* جزیه: مالیاتی که غیر مسلمانان، باید به حکومت اسلامی پرداخت کنند.

دانشمندان شیعه را به حضورش فرا خوانند.

وقتی بزرگان شیعه حاضر می شوند، امیر با نشان دادن انار به آنها می گوید:

— این معجزه‌ای از سوی خداوند است، که دلیل بر حقیقت اندیشه ما و باطل بودن عقیده شما می باشد. شما علمای شیعه! خوب است که در کار خودتان تأمل کرده و عاقبت خویش را تباه نسازید. به راه سعادت و نیکبختی باز آید. توبه کنید. از آنچه تاکنون در دل داشته‌اید، باز گردید و خود را رستگار سازید...

اما اگر چنین نکنید، باید همچون کفار جزیه پردازید؛ و گرنه شما را کشته و زنان و فرزندان را اسیر خواهیم ساخت. دانشمندان شیعه، مبهوت از مشاهده آن انار عجیب، ساکت باقی مانده و هیچ سخنی نمی گویند.

باید حرفی زد، هر چه می خواهد باشد. سکوت اینگونه، خطرش بسیار زیاد می باشد.

سرانجام، یکی از علمای شیعه جلو آمده و می گوید:

— مهلت می خواهیم تا در این کار مشورت کنیم.

امیر می گوید:

— موافقم.

وزیر که تاکنون ساکت مانده است، خطاب به علمای شیعه می گوید:

— بیهوده وقت امیر و خودتان را تلف نکنید. این کاری نیست که نیاز به مشورت داشته باشد.

عالم شیعه می گوید:

— یک مهلت سه روزه می خواهیم. بدون شک بعد از پایان مهلت، ما در اختیار شما خواهیم بود.
امیر می پذیرد.

علمای شیعه در حالیکه هراسان و متحیر هستند، از نزد امیر بحرین مرخص می شوند.

آنها خسته و کوفته از فشار روحی این مجلس، با چشمهایی که رمق آن فروکش کرده است به همدیگر می نگرند و دقایقی در جای خود، آرام و ساکت می مانند.

سپس، به خانه ای رفته و به مشورت مشغول می شوند.

ساعتی که می گذرد، سرانجام تصمیم می گیرند تا از میان پرهیزکارترین شیعیان، ده نفر را انتخاب کنند.

بعد از انتخاب این ده نفر، آنها از میان خودشان سه نفر را که شایسته تر می باشند، برمیگزینند.

چاره کار از این سه نفر خواسته می شود و آنها هستند که باید گره از مشکل شیعیان بکشایند.

آن سه نفر بعد از کمی گفتگو در می یابند که باید از پروردگار و حجّت او بر زمین، یاری بجویند.

چگونه؟!

قرار بر این می شود که هر شب، یک نفر به بیابان رفته و در تاریکی و سکوت بیابان، از امام زمان (عج) کمک بخواهد.

شب اول، یکی از آنها چنین می کند؛ امّا خبری نمی شود.

آن مرد به سوی یاران بازگشته و جریان کار خویش را به آگاهی آنها می‌رساند.

شب دوم، انسان عابد و پرهیزکاری دیگر، به بیابان رفته و مشغول نماز و دعا و مناجات می‌شود؛ اما باز هم خبری نمی‌شود. شکست برنامه این دو نفر، علمای شیعه را در اضطراب و پریشانی فرو می‌برد.

اینک، تمام امیدها بر تفر سوم می‌باشد که «محمدبن عیسی بحرینی» نام دارد.

محمدبن عیسی، سر و پای خویش را برهنه می‌سازد و روی به بیابان می‌نهد.

آسمان! ستاره‌ها! هلال باریک ماه! تاریکی و سکوت!

در دل محمدبن عیسی غوغایی به پا شده است:

پناه می‌خواهیم ما! امشب کسی باید که پناهمان دهد!

بازمانده‌ای هستیم از دیار مظلومان تاریخ!

گمشده‌ای در تاریکی دسیسه و مکر و خدعه دشمنان!

راهی باید پیدا شود!

فریادرسی که فریاد ما را می‌شنود، کجاست؟! اورا می جوییم!

ما کسی داریم؛ کسی که فریادمان را می‌شنود!

خدایا!

خدا...! خدا...! خدا...!

سپیده سحرگاهی، همچون شیری که از پستان گوسفند جاری

شده باشد، می‌آید که پهنه‌ای از آسمان را روشن کند.

محمّد بن عیسیٰ نمی تواند دستِ خالی باز گردد:
 نه. اگر او نیاید، هیچ گاه به سوی یاران باز نخواهم گشت.
 چگونه به چهره هراسان آنها بنگرم!
 با چه زبانی، سخن از ناامیدی گویم!
 ناگاه، نسیمِ عطر آگینی بر او می وزد؛ بویی خوش و روخپرو را!
 — ای محمّد بن عیسیٰ! چه شده است که تو را به این حالت
 می بینم؟

محمّد بن عیسیٰ، هر چند که از حضورِ خوشایندِ مردِ غریبه و
 پرسشِ او اندکی دلگرم شده است؛ اما نمی خواهد خلوتِ خویش
 را از دست بدهد، بنابراین با چشمهایی که در پسِ پرده اشک، همه
 چیز را تار می بیند، می گوید:

— ای مرد! من را به حال خود واگذار؛ زیرا برای کاری بزرگ و
 مهم به این بیابان آمده ام. من شکوه دارم؛ ولی راز دل خویش را
 برای کسی می گویم که منتظر آمدنش هستم.
 مرد غریبه با لحنی که زنجیره خیال محمّد بن عیسی را یکباره
 پاره می کند، می گوید:

— من، کسی هستم که تو او را می جویی!
 محمّد بن عیسی که انگار ضربه ای خورده است، به تردید
 می گوید:

— اگر تو کسی هستی که او را می جویم، دیگر نیازی نیست که
 من، گرفتاریم را شرح دهم.
 مرد غریبه پاسخ می دهد:

— آری. به خاطر مشکلی که آن انار برای شما ایجاد کرده است، به بیابان آمده‌ای.

فریاد رسی مسلمانان به فریاد می‌رسد...

محمد بن عیسی، شادمان و خشنود به سوی یاران باز می‌گردد. صبح فردا، دانشمندان شیعه به قرار خویش در نزد امیر حاضر می‌شوند.

محمد بن عیسی مطابق دستوری که از امام زمان ^(عج) گرفته است، می‌گوید:

— جواب شما را آورده‌ام؛ ولی باید در خانه وزیر آن را بگویم. امیر لحظه‌ای در اندیشه می‌شود. سپس می‌پذیرد که همگی به خانه وزیر بروند.

وقتی آنها به خانه وزیر وارد می‌شوند، در سمت راست حیاط اتاقی وجود دارد، که محمد بن عیسی به آن اشاره کرده و می‌گوید: — جواب شما در این اتاق است.

وزیر از شنیدن این سخن رنگ می‌بازد. با هزار حيله‌ای که دارد، می‌خواهد از نزدیک شدن آنها به اتاق جلوگیری کند؛ اما محمد بن عیسی همان حرف نخست را می‌زند: — باید به همین اتاق داخل شوم.

امیر بحرین به وزیر فرمان می‌دهد که در آن اتاق را بگشاید.

وزیر، هراسان و بیمناک به سوی اتاق می‌رود.

محمد بن عیسی که می‌داند باید همگام و همراه او باشد، به سوی او می‌دود تا مراقبش باشد.

آن دو با همدیگر وارد اتاق می شوند. محمد بن عیسی با دقت به دیوارها نگاه می اندازد. سوراخی که در گوشه‌ای از دیوار وجود دارد، توجه او را جلب می کند. او با سرعت به سوی سوراخ دویده و کیسه سفیدی را که داخل آن قرار دارد، بیرون می کشد.

وزیر هراسان و خشمناک، دشنام داده و سعی می کند کیسه را از او بگیرد؛ اما کاری از پیش نمی برد. محمد بن عیسی، به نزدیک امیر رسیده و کیسه را در مقابل چشم او نگه می دارد و می گوید:

— دستور دهید تا داخل کیسه را ببینند.

امیر، خودش کیسه را گرفته و داخل آن را نگاه می کند. بعد، دست به داخل کیسه می برد و یک قالب گلی از آن بیرون می آورد. محمد بن عیسی می گوید:

— این قالب را که به شکل انار ساخته‌اند، به دستور وزیر بوده است. همین طور که می بینید، در هر نصف از این قالب، همان کلماتی نوشته شده است که روی انار وجود دارد.

ای امیر! وزیر شما این قالب را روی اناری که در حال رشد بوده، قرار داده و آن را محکم بسته است.

همین طور که انار بزرگ می شده است، نوشته روی قالبها در پوست انار اثر گذاشته و اکنون به این صورتی که می بینید، درآمده است.

امیر بحرین، خشمناک و روی درهم کشیده به وزیر نگاه می کند.

وزیر توطئه گر، بر خود می لرزد. رنگ باخته و هراسان به

اطرافیانِ خویش نگاه می‌کند؛ اما انگار کسی را نمی‌بیند. چندان و چنان به خود مشغول است و گرفتار که هیچ چیز را نمی‌بیند.

محمّد بن عیسیٰ ضربهٔ آخر را بر او وارد می‌سازد:

— ای امیر! ما معجزهٔ دیگری هم داریم. داخل این انار، چیزی غیر از دود و خاکستر نیست. اگر بخواهید درستی سخن ما را بدانید، به وزیر فرمان دهید، آن را بشکند.

وزیر، همچون آدم نفرین شده و بی‌اراده، جلو می‌رود. انار را از امیر گرفته و سرپنجه‌های لرزان خود را بر آن می‌فشارد.

انار پوسیده، می‌ترکد و دود سیاهی که از آن بلند می‌شود، همراه با ذراتی خاکستری شکل به صورت و ریش او می‌پاشد.

موج خنده و فریاد شادی درهم می‌آمیزد. وزیر بیچاره هم، بر حال و روز خودش می‌خندد!

دقایقی می‌گذرد و امیر از اندیشه‌ای که دارد، فارغ می‌شود. آنگاه از محمّد بن عیسیٰ می‌پرسد:

— چه کسی راز این انار را برایت فاش کرده است؟!

محمّد بن عیسیٰ پاسخ می‌دهد:

— امام زمان^(عج) ما و حجّت پروردگار.

امیر بحرین به انصاف و حقیقت جوئی در کلام، سؤال می‌کند:

— امام شما کیست؟

محمّد بن عیسیٰ، علی^(ع) و یک یک امامان بعد از او را معرفی

کرده و به امام زمان^(عج) می‌رسد.

در همین هنگام امیر می‌گوید:

— ای محمد بن عیسیٰ! گواهی می‌دهم که خدایی نیست، مگر خداوند یکتا و محمد، رسول و پیامبر اوست، و خلیفه و جانشین بعد از او، علی^(ع) می‌باشد...

شوق و اشکِ شادمانی، لرزه در کلام امیر بحرین می‌اندازد و او به ناچار سخن خود را برای دقایقی قطع می‌کند.

وقتی دوباره بر خویشتن مسلط می‌شود، ادامه می‌دهد:

— بعد از علی^(ع) نیز، فرزندان او امام و وصی پیامبر هستند. من به تمام آنان ایمان آورده و امام زمان^(عج) را، حجت و ولی زنده پروردگار تا زمان ظهورش می‌دانم.

وزیر خیانت پیشه به دستور امیر بحرین محکوم به مرگ شده و شیعیان این سرزمین، سرگذشتِ شگفت انگیز این حادثه را در تاریخ خویش، ثبت می‌نمایند.

بهترین اعمال

«بهترین اعمالِ اُمَّتِ من، انتظار فرجِ پروردگار است.»
این، سخنِ رسولِ خدا می‌باشد که علمای شیعه برای مردم باز می‌گویند.

روزگارِ غیبتِ طولانیِ امامِ دوازدهم، صدها سال است که به درازا کشیده شده است، و شاید صدها سالِ دیگر نیز، طول بکشد. در چنین سالهایی، انتظار فرجِ پروردگار را کشیدن، کاری سخت و پُر طاقَت بوده و پاداشی عظیم را در پی دارد.
امام زین العابدین^(ع) در بارهٔ مردم این روزگار، اعلام داشته است:

— «مردمِ زمانِ او — امامِ غایب — از مردمِ تمامیِ زمانها برتر هستند؛ زیرا خداوند، عقل و فهمی به آنها داده که غیبت در نزدشان، حُکمِ مشاهده را دارد.

خداوند، این مردم را مثل کسانی می‌داند که با شمشیر در پیش چشمِ پیامبر^(ص) و در مقابل دشمنان پیکار کرده‌اند. آنها مخلصانِ حقیقی و شیعیانِ راستگویی ما هستند که مردم را به طور آشکار و پنهان، به دینِ خدا می‌خوانند.»

مردم روزگارِ غیبتِ طولانی، کاری دشوار را پیش روی دارند
و دین خویش را به دشواری حفظ می کنند.

رسول خدا دربارهٔ آنان می فرماید: «ثابت ماندن آنها بر دین
خود، از کوتاه کردن شاخه های درخت خاردار با دست برهنه در
شب ظلمانی، دشوارتر است. آن مردم، حکایت کسی را دارند که
پاره ای از آتش گداخته و مشتعل را در دست خویش نگه
داشته اند.»

امام صادق^(ع)، مردمِ روزگارِ غیبت را چنین توصیف می کند:
او کسی است که بعد از دورانی طاقت فرسا و بلا و ظلمِ طولانی،
شیعیان خود را از غم نجات می دهد. پس خوشا بر کسانی که آن
روزگار را درک کنند!

اَما شیعیان!

چه گروهی از آنان، قیامِ امام زمان^(عج) را شاهد خواهند بود؟
امام رضا^(ع) در این باره خبر داده است: «آنچه شما چشمهای
خود را به سویش دوخته اید — ظهورِ امام دوازدهم — واقع نخواهد
شد، تا اینکه پاکسازی و جدا سازی شوید؛ تا اینکه نماند از شما هر
چه کمتر و کمتر.»

امام باقر^(ع) نیز چنین سخنی را قبل از این، بیان داشته است:

شما در مورد چه چیز سخن می گوئید!

هیئات! هیئات!

آنچه گردنهای خود را به سویش می کشید، واقع نخواهد شد؛ تا

اینکه پاکسازی شوید.

آنچه انتظارش را می‌برید، واقع نمی‌گردد؛ تا اینکه باز شناخته شده و از همدیگر جدا شوید.

آن روز — روز ظهور — فرا نمی‌رسد، تا اینکه شما غربال گردید!

آنچه منتظرش هستید، روی نخواهد داد؛ مگر پس از نومییدی! امیرالمؤمنین علی^(ع)، برای مردم زمان ظهور امام دوازدهم، مثالی می‌زند: «مردی است که دارای مقداری گندم می‌باشد، او پس از اینکه گندم را پاک کرده است، آن را در خانه‌اش رها می‌سازد.

وقتی به گندم خویش باز می‌گردد، ناگهان می‌بیند که در آن کرم افتاده است. پس آن را پاک کرده و دوباره در خانه انبار می‌سازد. مدتی می‌گذرد. وقتی او باز به سوی گندم برمی‌گردد، مقداری از آن را کرم زده می‌یابد؛ پس دوباره آن را از انبار بیرون آورده و پاکسازی می‌کند.

این کار، پیوسته تکرار می‌شود.

زمانی فرا می‌رسد که از آن همه گندم، تنها یک دسته خوشه گندم باقی می‌ماند که کرم نتوانسته است هیچ آسیبی به آن برساند. شما نیز، پیوسته در آسیب فتنه‌ها قرار داشته و پاکسازی می‌شوید؛ تا اینکه باقی نماند از شما، مگر جماعتی که فتنه‌ها نمی‌تواند آسایشان رساند.»

شیعیان بیدار دل و معتقد به امام زمان^(عج)، که مشتاق زیارت مولای خویش هستند، در روزگار غیبت طولانی، می‌توانند دل

امام را شاد سازند!

چگونه؟!

علمای شیعه، احادیث و روایات فراوانی را نقل می‌کنند، که همگی نشان از آگاهی امام زمان^(عج)، بر اعمال و افکار آنها دارد: یکی از شاگردان امام صادق^(ع) ابتدا، آیه ۱۰۵ سوره توبه را مطرح کرده بود:

«درستکار باشید که خدا و رسولش و مؤمنین، کردار شما را می‌بینند.»

سپس از امام پرسیده بود:

— مؤمنین، در این آیه چه کسانی هستند؟

امام صادق^(ع) پاسخ داده بود:

— مؤمنین، ائمه می‌باشند.

امام مهدی^(عج) که ناظر و شاهد اعمال و افکار شیعیان است، از رفتار ناشایسته آنها اندوهگین شده و با نیکوکاری ایشان، شادمان می‌گردد.

پس، آنهایی که بخواهند گرفتار فتنه و آسیب و آفت زندگی دنیا نشوند، با مراقبت از کار خویش، نه تنها دل امام خود را شاد می‌سازند، بلکه می‌توانند از امتحان و آزمایش الهی، پیروز بیرون آیند.

آنهایی که از غربال امتحان و آزمایش پروردگار، سر بلند بیرون می‌آیند، همراه دیگر مردم، سختی و فشار طاقت فرسایی را تحمل خواهند کرد؛ اما سرانجام، سعادت و بهروزی، از آن مردم

خواهد بود. پیامبر خدا درباره این روزگار، فرموده است:

— در آخر الزمان، به اُمّت من از سوی فرمانروایان ستمکار و بیدادگر، گرفتاریها و بلاهای سختی فرود می آید؛ بلاهایی که سهمگین تر و سخت تر از آن، شنیده نشده است. به گونه ای بر مردم فشار می آید که زمین با تمام گستردگی و وسعت خودش، برای آنها تنگ می نمایاند، و همه جا از ظلم و ستم، پُر می شود.

در این روزگار، انسانهای با ایمان، هیچ پناه و پناهگاهی برای خود نمی یابند، که از ظلم ستمگران به آن پناه ببرند. آنگاه است که خداوند بزرگ، مردی از خاندان مرا برمی انگیزد، تا او به یاری خداوند، جهان را پُر از عدل و داد سازد. در حکومت عادلانه او، ساکنان آسمان و زمین، راضی و خشنود بوده و از عدالت و رفاہ و آسایش حکومتش، برخوردار خواهند شد.

زمین، آنچه در دل دارد، به برکت وجود او و حکومت عادلانه اش، همه را بیرون می ریزد و آسمان، باران رحمت خویش را پیاپی خواهد بارید...

آن روز که می آید

امام زمان (عج) که رهبر و نجات بخش آخرین تاریخ است، چگونه می تواند بر قدرتهای جهانی پیروز شود؟
اگر چنین پرسشی که شاید هم به ظاهر، منطقی و معقول جلوه می نماید، در ذهن کسی خطور کند، شیعیان در پاسخ، از کلام امام صادق (ع) مدد می گیرند:

«قدرتهای ستمکار و قطبهای جنایت و ظلم در سالهای قبل از ظهور منجی، به اندازه ای با هم خواهند جنگید که در نیرو و قدرت، فرسوده می شوند و به قدری از درون و داخل خویش گرفتار فساد خواهند شد، که مقاومتشان را از دست می دهند. آنگاه، مسلمانان از خواب غفلت بیدار شده و چون مسلح به نیروی ایمان و آگاهی هستند، بر قدرتهای از درون پوسیده و از برون فرسوده، پیروز می شوند.»

آنچه برای تمام معتقدان به اسلام، قطعی و مسلم می باشد، این است که وقتی خداوند کاری را بخواهد انجام شود، اسباب و مقدمه اش را از پیش فراهم می کند. بر همین اساس و اندیشه و اعتقاد و باور است که مسلمان منتظر ظهور، انسان آماده ای است

که هر لحظه احتمال می دهد شیپور انقلاب نهایی نواخته شود و او که خود را متعهد می داند، هر شب که سر بر بستر می نهد، به امید شنیدن آواز امام در سپیده دم می باشد؛ امامی که مشخصات و ویژگیهای او را بارها و بارها، پیامبر خدا اعلام داشته است.

کسی که شیعه منتظر ظهور اوست، قیدها و ویژگیهایی خاص خودش دارد:

او فرزند امام حسن عسکری^(ع) می باشد.

با این ویژگی و قیدی که برای امام موعود مشخص شده است، دیگر کسی نمی تواند خود را به عنوان موعود تاریخ و مجری حق و عدالت جا بزند و از نیروهای منتظر با اخلاص، سوء استفاده کند. از سوی دیگر، چنین قیدی که از اصول مکتب شیعه به حساب می آید، بیان می دارد که نوعی پیوستگی و ارتباط معنوی از ظهور حضرت آدم تا پیامبران بعد از او و پیشوایان و امامان برقرار بوده و امام دوازدهم، در حقیقت، ثمره رنج و کوشش تمامی پیامبران و امامان و حق جویان تاریخ می باشد و آنچه را که آنها در صدد برپایی و گسترش آن بر زمین بوده اند، فرزند امام عسکری^(ع) به طور کامل، پدیدار خواهد ساخت: حکومت خدایی بر زمین!

قید دیگری که امام موعود دارد، بر تن داشتن زره پیامبر^(ص) می باشد؛ مهدی موعود در هنگام ظهور، زره رسول خدا را پوشیده است.

چرا زره پیامبر؟

زیرا نجات دهنده انسان، وارث رسول خدا می باشد؛ تنها وارث

او، و زره جدّ خویش را بر تن دارد؛ زیرا به جهانیان اعلام می کند که ادامه دهنده راه اوست و جهادش، دنباله پیکاری است که پیامبر خدا، پس از بعثت خویش، علیه تمامی زورگویان و ستمگران عصر خودش آغاز کرد.

قید دیگر، پرچم جنگِ بدر در دستهای امام موعود می باشد؛ یاران مهدی^(عج) به زیر چنین پرچمی گرد می آیند.

چرا پرچم بدر؟

جنگِ بدر که در اسلام برای استقرار شریعت و حقیقت آغاز شد، هیچ گاه پایان نیافته است. امامان شیعه، تا آخرین دم زندگی ظاهری خویش، همین مبارزه و ستیز را ادامه داده اند. مسلمانان در جنگِ بدر، اولین پیروزی را در روزگار آخرین پیامبر، از آن خود ساختند و انقلابِ امام موعود که آخرین نهضتِ عدالت در جهان است، انتهای سرنوشت سازِ همین جنگِ بدر است که به پیروزی نهایی و بزرگِ عدالت در سطح جهان، منجر خواهد شد.

یارانِ امام موعود سیصد و سیزده نفر هستند؛ سیصد و سیزده نفر از برگزیدگان الهی، یارانِ مهدی^(عج) خواهند بود.

چرا سیصد و سیزده نفر؟

مجاهدانی که پیروزی بزرگ را در بدر پدید آوردند و برای اولین بار، شرک و جنایت و اشرافیت را درهم کوبیدند، همین تعداد بودند؛ سیصد و سیزده نفر!

کسانی هم که در اولین گام با فریاد دعوت امام برمی خیزند، سیصد و سیزده نفر خواهند بود، تا به جهان اعلام کنند که این

انقلاب، نتیجه نهایی و سرنوشت ساز جهاد و از خود گذشتگی همان مسلمانان قلیل؛ اما استوار زمان رسول خدا می باشد.
 بر دست داشتن شمشیر علی^(ع)، قید دیگری است که برای امام موعود ذکر شده است.

چرا شمشیر علی^(ع)؟

شیعه و معتقدان به علی^(ع)، اعتقاد دارند که با شهادت او و به خاک ریختنِ خونش، همه چیز پایان نیافت؛ بلکه براین باورند که تاریخ، دوباره این خون را زنده می سازد و امامی که در محراب عبادت، به ظاهر درهم شکست و در خون غلتید، دو مرتبه سر برخواهد داشت و پیروز خواهد شد. شمشیر علی^(ع)، مظهر قدرت الهی علی^(ع) و نشانگر برنده ترین سلاحی است که در طول تاریخ در ستانیدن حق مظلومان، همتا نداشته است.

مرکز حکومت امام موعود، کوفه خواهد بود.

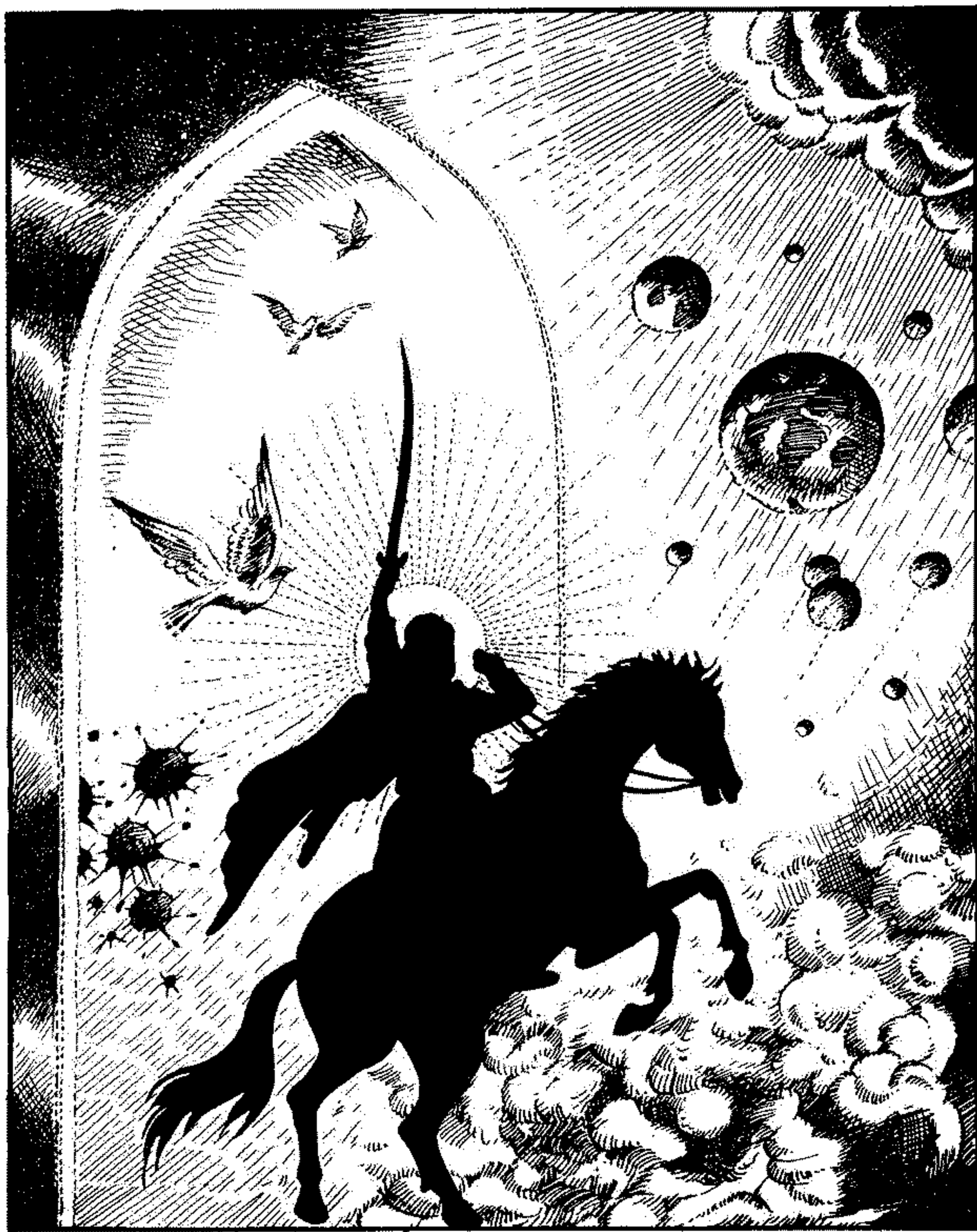
چرا شهر کوفه، به عنوان یک قید مشخص کننده برای امام موعود، بیان شده است؟

آن راه خدایی و برنامه انسانی که بعد از وفات پیامبر^(ص)، باید به دست علی^(ع) ادامه می یافت و به ثمر می رسید؛ اما به توطئه نفاق و خیانت دیگران گرفتار شد و علی خانه نشین گردید تا تمامی اُمیدها در کوفه پایان یابد، راز انتخاب این شهر است.

کوفه!

شهر علی^(ع)! یادواره فریاد و خروش زینب!

ای شهری که علی^(ع) برای خویش برگزید تا تو را پایگاه



محراب کوفه، مظهر قدرت امام موعود می باشد.

گسترش عدالتِ اسلامی قرار دهد. تو، شایسته‌ترین شهری هستی که یکبار دیگر برگزیده خواهی شد، تا عدالت گستر آفرین، بساطِ فرماندهی خود را بر تو بگسترانند.

انتخابِ شمشیر علی^(ع) و پایتختِ حکومتِ او، نشانگر حقیقت دیگری می‌باشد: راهِ اسلام و آیینِ پیامبر بعد از وفات او، به علی^(ع) و حکومتِ او وصل می‌شود. مانع و سدهایی که در این میان بوده‌اند، هیچ کدام خدایی نبوده و از ساخته‌های شیطان به حساب آمده‌اند. ستانیدنِ حق مادرِ مظلومهٔ امام موعود از ستمگران و ظالمانی که بر او جنایت کرده‌اند، از برنامه‌هایی است که در روزهای اولیۀ حکومتِ امام زمان^(عج) اجرا شده و نشانگر همین حقیقت خواهد بود.

از نشانه‌ها و قیده‌های دیگری که شیعه برای امام موعودِ خویش برمی‌شمارد، مشخص ساختنِ نیروهایی است که در برابر انقلاب مهدی^(عج) خواهند ایستاد. از معروفترین این نیروها، از دَجّال نام برده می‌شود:

دَجّال!

دَجّال کیست؟!

انسانی که یک چشم در وسط پیشانی دارد؛ زشت رو و پلید. دَجّال، افسونگرِ ذهنها و اندیشه‌های مردمِ روزگار خود می‌باشد. شاید، او کنایه‌ای از نظام فرهنگی و روحی و ضدِ انسانی حاکم بر انسانِ آخر الزّمان است.

اما دَجّال با تمام نیرو و توانی که دارد، در برابر امام زمان و

یارانش، چاره‌ای جز پذیرش شکست و نابودی نخواهد داشت.
 مردی دیگر که با نیروهای خویش در مقابل نهضت مهدی^(عج)
 صف آرای می‌کند، سفیانی نام دارد.
 سفیانی به چه معنا می‌باشد؟

ابوسفیان که در مقابل پیامبر^(ص) خدا قد برافراشت و مردم را به
 کفر و شرک فرا خواند و سپس در نقاب اسلام و مسلمانی چهره
 پوشانید، تا بتواند بار دیگر از راه تفاق و دورویی بر جامعه حاکم
 شود، دنباله همان حکومت و ستم و ظلم را تا امروز نیز ادامه داده
 است. هر نظام سیاسی حاکم بر انسانها که او را از خدا دور سازد،
 یک نظام سفیانی است، و شمشیر علی^(ع) که همیشه بیشترین پیکار
 را با این نظام داشته است، دوباره علیه چنین نظامی، بلند خواهد
 شد. آنهایی که از گمراهی مردم سود می‌برند و در کار ظلم و
 ستمگری می‌باشند، در سپاه سفیانی مجتمع خواهند شد...

بهر حال، شیعه معتقد به ظهور امام موعود، از این قیدها و
 ویژگیها و بسیاری از نشانه‌های دیگر که برای منجی بشریت ذکر
 شده است، او را می‌شناسد و منتظر است:

منتظر انفجار قطعی نظامهای ضد انسانی!

او، باید خویشش را برای شرکت در یک انقلاب جهانی که با
 شمشیر علی^(ع) و زره پیامبر و به کوشش فرزند رسول خدا بر پا
 می‌شود، همیشه و همیشه آماده نگه دارد.

«وَالسَّلَامُ»

فروردین ۷۳

منابع

قرآن مجید	شیخ عباس قمی
منتہی الآمال	علامہ مجلسی، علی دوانی
ترجمہ بحار الانوار جلد ۱۳	آیة اللہ سید حسن شیرازی
کلمة الإمام المہدی	یعقوب کلینی
اصول کافی جلد ۱	شہید مرتضیٰ مطہری
قیام و انقلاب مہدی (عج)	میرزا محمد تنکابنی
قصص العلماء	دکتر علی شریعتی
انتظار یا مذهب اعتراض	